مفاتیح الاعجاز
فی شرح گلشن راز

از محمد بن یحیی بن علی
جیلانی لاهیجی

هو الله تعالی

مفاتیح الاعجاز

شرح گلشن راز

بسم الله الرحمن الرحیم

باسمك الاعظم الشامل فیض المقدس لکل وجود المنور ظلمات الوهم العدم بای
یدا ای محمود بهر شانی و ای معبود بهر مکانی ای مذکور بهر لسانی و ای معروف بهر احسانی ای
تعزین گلشن دلهای اولیا بازهار اسرار عرفان و ای نفحات لطف بی غایت مروح مشام
قابلیات طوایف ایقان ای خورشید ذات نور بخشت ظلمات ممکنات را بانوار تجلی وجودی
نیر منور گردانیده و ای رحمت عامت ساکنان عرصهٔ امکان را از حضیض نیستی
ی رسانیده شعر سر وحدت در نیابد هیچ کس حیرت آمد حاصل دانا و بس
تو سیحو انیم ما هم تو دانائی که نادانیم ما ای منزه ذاتت از فهم عقول و صفاتت
الفضول ای رحمت رحیمی کمل انبیا و هداة اولیا را از قید هستی موهوم رهانیده
ان را بعد از تجرع مرارت فنا شربت شیرین بقا چشانیده و وجود شریف این
ه را سبب هدایت خلایق ساخته و رایات معارف و کمال آن اقطاب
با عالم افراخته و در بدایات و نهایات [illegible]

وحدت نموده میشود چون بمقتضای حکمت درین راه آنکه براهبری که بکمال اعتدال حقیقی آگهی باشد میسر نگردد فرمود که

درین ره انبیا چون ساربانند | دلیل و رهنمای کاروانند

یعنی درین ره مبدا و معاد انبیا که بحسب کمال ذاتی اطلاع بر حقایق امور و منازل و مراحل و مقامات و موانع بر وجه حقیقت یافته اند چون ساربانند و در تشبیه انبیا بساربان اشارتیست دقیق که نفس انسانی را گاهی که مستعد ریاضت و مخالفت هوا بوده باشد در اصطلاح صوفیه بقره و گاهی بعد از اشتغال سلوک بدنه میخوانند و بدنه شتریست که روز عید اضحی در مکه ذبح میسازند خلاصه سخن آنست که چون انبیا علیهم السلام جهت هدایت خلق اند و هدایت حقیقی که رجوع بمبدا است آن جماعتی را میسر است که بدنه نفس به تیغ مخالفت هوا و موت اختیاری ذبح نموده باشند [illegible] از بعثت انبیا علیهم السلام بجهت ایصال نفوس بدین جا عقبست منزل وصول هر چند که حکم نبوت شامل [illegible]

وز ایشان سید ما گشت سالار | هم او اول هم او آخر درین کار

یعنی از انبیا که سید ما حضرت محمد است صلی الله علیه و آله و سلم گشت سالار یعنی مقدم و بزرگ و مقتدای خلایق از انبیا و غیرهم و درین کار یعنی نبوت فرمود که

احد در میم احمد گشت ظاهر | درین دور اول آمد عین آخر

احد اسم ذاتست باعتبار انتفاء تعدد اسما و صفات و نسب و تعینات در میم احمد که تعین محمد است صلی الله علیه و آله و سلم چه امتیاز احمد از احد است بمیم که عبارت از تعین اول است که ظاهر گشته چه مظهر حقیقی احد حقیقت احمد است علیه الصلوة و السلام و میم [illegible] حقیقت محمدی علیه الصلوة و السلام و میم احمد ازان [illegible] محمدی اند صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که

ز احمد تا احد یک میم فرق است | جهانی اندران یک میم غرق است

[illegible] یکی گیه هم چهل و در صورت [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

چون حال و مقام [illegible]

[illegible] اصطلاح [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

روشنی [illegible] کمالات [illegible]

شده او پیش و دلها جمله در پی | گرفته دست جانها دامن وی

یعنی آن حضرت در کمال نبوت و ولایت پیش و پیشوای همه است و بکلیه متوجه عالم [illegible] و دلها یعنی انبیا و اولیا تابع گشته در پی آن حضرت روانه بمقام وصل اند و ارواح مقدسه ایشان که جانها عبارت ازان است دست متابعت و مبایعت در دامن آن حضرت زده از حجاب کثرت خلاص یافته اند چون وارث انبیا و اولیا اند

درین ره اولیا باز از پس و پیش | نشانی میدهند از منزل خویش

یعنی درین راه که خط مستدیر موهوم که از اعتبار مبداء و معاد یافته شده اولیا که واصل مقام الهی اند بمتابعت انبیا باز از پس و پیش یعنی چنانچه انبیا را تقدم و تاخر بحسب کمال مرتبه واقع خواهد بود اولیا نیز که بر قدم انبیا اند از جهت تفاوت مراتب دارند که هر یک از آن حال و مقامی که سیر ایشان بطریق مکاشفه بآنجا رسیده بزبان اشارت چیزی از آن میدهند و خود را

بحد خویشتن گشتند واقف | سخن گفتند در معروف و عارف

عارف عبارت از سالک است که از مقام تقید بمقام اطلاق سیر نموده و معروف حق مطلق است که [illegible]

یکی از بحر وحدت گفت انا الحق | یکی از قرب و بعد و سیر زورق

قرب عبارت است از سیر قطره بجانب دریا و وصول بمقصد حقیقی و اتصاف صفات الهی و بعد عبارت است از تقید بقید صفات بشری و لذت نفسانی که موجب بعد است از مبداء حقیقی و عدم اطلاع بر حقیقت حال و سیر زورق عبارت از عبور نشاه انسانی است از منازل امواج کثرت و رسیدن بمقام وحدت مراد از زورق کشتی تعین نشاه انسانی است و تعین انسان را مخصوص بزورق از آن جهت گردانید که در سیر دریای توحید عیانی غیر از نشاه انسانی هیچ مرتبه دیگر را این سیر نیست و الا فی الحقیقه هر تعین از تعینات صوری و معنوی زورقی است در بحر وحدت

یکی را علم ظاهر بود حاصل | نشانی داد از خشکی ساحل

یعنی یکی را علم شریعت حاصل بود یعنی با وجود کمال معنوی احکام علم ظاهر بنابر قسمت ازل

[illegible]
[illegible]

[illegible]		[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]		[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]		[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]

با وجود استغراق در توحید که بشارت بآن است زنار خدمت بمیان جان بستند و چون
الهی بنابر اختلاف استعداد و قوابل مخالف واقع شده لاجرم هر سالکی راه دیگر پوید و هر عارفی
دیگر منزل گوید لهذا فرمود که

سخنها چون بوفق منزل افتاد		در افهام خلایق مشکل افتاد

یعنی چون هر یکی از اولیا بنابر خصوصیت شخصی که مخصوص باشند بغیر از وجدان خود بنوعی
موافق موقف ایشان است فرموده اند درین گلشن بر طبق نغمه دیگر سر از تفاوت مراتب چون
کمالات بود دانش آن بر افهام خلایق بنابر عدم اطلاع بر مقدمات اولیا مشکل افتاد و طالب
قابل کرد اعیه طلبش دامن گیر شود و از عبارت حیرتی داشته باشد دانستن آن اصطلاح
از ضروریات است از این فرمود که

کسی را کاندرین معنی است حیران		ضرورت باشد آن دانستن آن

هر چند علوم و معارف این طایفه از وجدانیات است و مجرد بالغ اصطلاح ایشان موجب اطلاع
حالات این جماعت نمیگردد فاما چون معانی مستفاد از الفاظ میشود که باشد که دانش این عبارات
و اشارات سبب آن شود که قابل را باعث تحصیل آن حالات گردد و از کمالات بهره مند شود
غرض حاصل کند پس عارف کامل که مشرف بریاست منازل و مقامات گشته و بعین الیقین دیده
که هر یک از اولیا از کجا خبر میدهند طالب قابل اگر حیرتی داشته باشد نشاید که دفع شبهات نفرموده
مقام حیرت بگذارد لهذا شروع در بیان نظم کتاب که تبیین این معانی میکند نموده

گذشته هفده از هفتصد سال		ز هجرت ناگهان در ماه شوال
رسولی با هزاران لطف و احسان		رسید از خدمت اهل خراسان

چون رسول مناسب مرسل تواند بود هر آینه که صاحب لطف الهی و احسان نامتناهی بوده باشد

بزرگی کاندر آنجا هست مشهور		باقسام هنر چون چشمه نور
جهان و جان و تن را نور عینی		امام سالکان سید حسینی

[illegible]

[illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]
جواب [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]

جواب

[illegible] که چه بود تفکر … کز این معنی بماندم در تحیر
[illegible] ز باطل سوی حق … بجزو اندر بدیدن کل مطلق

[illegible] ست که تفکر باصطلاح این طایفه رفتن سالک [illegible] [illegible] کثرت تعینات
[illegible] یعنی بجانب حدت وجود مطلق که حق حقیقی است [illegible]
[illegible] م فنا فی الله و محو و متلاشی گشتن ذات [illegible]
[illegible] وچون تعین وتشخص مانع مشاهدت وحدت
[illegible] وسیلهٔ معرفت است آنست که سالک [illegible]
تعینات را در بحر وحدت مستغرق یابد و بعد از فنا و رجوع بعد [illegible]
اشیا را عینا وشهادتا مظهر یک حقیقت بیند وشناسد هر جا نوعی [illegible]
حکمی او را ظاهر بیند و در هر یک از افراد تعینات که بحقیقت جزوی [illegible]
حق بین مشاهده کل مطلق نماید بی مزاحمت غیریت چه هر چه [illegible]
نمائی همان مطلق است با قید تعین وتعین بحقیقت امر اعتباری [illegible]
هست مطلق هیچ موجودی حقیقی نیست واین مرتبه نهایت [illegible]
تفکر باصطلاح اهل تحقیق از ارباب کشف وشهود فرمود بطریق [illegible]

حکیمان کاندرین کردند تصنیف … چنین [illegible]

حکیم آنست که بطریق استدلال اشیاء موجوده را چنانچه اشیاست بقدر طاقت بشری د[illegible]
باشد وعمل بر مقتضای علم نموده باشد یعنی دانایانکه در بیان معنی تفکر تصنیف فرموده اند د
وقتی تعریف تفکر چنین گفته اند

که چون در دل شود حاصل تصور … نخستین نام او باشد تذکر

یعنی هرگاه که در دل که نزد این طایفه نفس ناطقه است و محل تفصیل معانیست صورتی حا[illegible]
شود یعنی خطور کند نخستین نام وی تذکر باشد یعنی اول نام آن تصور تذکر است چون [illegible]

خواهد که مجهولی بطریق استدلال معلوم شود اول مبادی مطلوب حاصل باید نمود و بوسیله آن مبادی معلوم آن مجهول معلوم نماید پس هرگاه که تصور مبادی نماید آن تصور را تذکر خوانند چه از آن غافل بوده اکنون بیاد آورده بآن معنی که ادراک معلومات بوجه کلی نفس ناطقه انسانی را [illegible] ذاتی است و بواسطه مخواشی آن معلوم را فراموش کرده بود [illegible] یعنی آن معلومات دریافت و متذکر شد با آنکه درین نشا مبادی [illegible] فراموش شده بود اکنون که بجهه استحضار مطلوب توجه [illegible] و تذکر آن مبادی در استعلام مطلوب کافی نیست فرمود

[illegible] نام فکرت | بود نام وی اندر عرف عبرت

[illegible] فکرت بجهه استعلام مطلوب بگذری و تامل نمائی که اگر مطلوب [illegible] بچه کیفیت باید نمود که مودی بمطلوب گردد و اگر تصدیق ترتیب [illegible] میخواهد تا نتیجه دهد نام آن تصور که اول موصوف بتذکر بود [illegible] وف بعبرتست از عبور که در گذشتن است چه از صورت [illegible] ب خاص ملاحظه نمود و چون تصور مبادی بطریق مذکور موصل

بمطلوب بود میفرماید که

تصور کان بود بهر تدبر | بنزد اهل عقل آمد تفکر

یعنی تصور که موصوف بتذکر گشت و ملاحظه ترتیب مذکور واقع شد آن تصور بآن عنوان نزد ارباب استدلال که اشیا را بر طبق قوانین عقل میشناسند موسوم به تفکر است اکنون باصطلاح

ارباب عقل اشارت بتعریف تفکر نموده میفرماید

ترتیب تصورهای معلوم | شود تصدیق نامفهوم مفهوم

تعریف فکر ترتیب امور معلوم است که متادی بمجهول گردد و تصورهای معلوم مبادی مطلوب [illegible] و از ترتیب خاص مطلوب نامفهوم مفهوم میشود یعنی معلوم و مصدق میشود تصدیق

[illegible]

[illegible] بیان [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] از اثبات [illegible]

[illegible] الا اللہ [illegible]

[illegible]

...بعد از رحمت بی نهایت اکثر آن است که ادراک حقایق اشیا بعوارض ... خواص
...و دواین علم خالی از مشکوک و شبهات نخواهد بود و مراد بعصا انجا دلیل ...
...وشن است و چون راهی که ره بدوست برد راه عاشق است که ارباب تصفیه ...
کرده ... کشف و شهود راه توحید میروند

...ناگاه		درختی گوید انّی انا الله

...است و درخت حقیقت انسانی است مجلای تجلی ذات و
... تصفیه قلب و تجلیه روح در بقعه مبارکه منشاء انسان
...وی است ندا کرده شد که یا موسی بدرستی که منم الله پروردگار
...ه بود ما ای چو برفت مانه مائیم شیخ میفرماید که در طریق
...حقیقت خود بسمع وی ندا بشنوی و چون عارف منتهی
...رت واحد مطلق مشاهده می نماید فرمود که

...ود ست		نخستین چشم پر نور وجود است

... انکار یعنی پرونکشف شده باشد چشم حق بین بجز از حق
...تواند دیدن باطل اندر نظر مردم باطل بین است واز وحدت یگانگی حق مراد است
...در مجالی کثرت جلوه نمود و شهود رویت حق است بحق یعنی کاملی که از کثرت موهومه گذشته
...حید عیانی رسیده در صور موجودات بدیده حق مشاهده حق نماید نظر اولش بر نور
...وجود واحد مطلق است و صاحب این شهود ذو العین است که حق را ظاهر بیند و خلق را باطن و
...هر نزد وی مرات حق است و حق ظاهر و خلق در وی نهان است چنانچه آیینه در صورت
مخفی ماند و چون حق وجود مطلق اشارت بتراد فی الفعلین نموده میفرماید که

که معرفت نور صفا دید		ز هر چیزی که دید اول خدا دید

...که در ماینه ... ... فت الهی منور

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

جان کمالات [illegible]

[illegible] الله قبله [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] العابدین خواسته که حق در خلق و خلق [illegible]

در حق [illegible]

[illegible]

[illegible] استدلال [illegible] که ترتیب خاص است مستلزم توجه بمطلوب وتجرید ذهن از غفلات
[illegible] شود [illegible] که سیر الی الله وسیر فی الله وسیر بالله موقوف است بتجرید ظاهر وتفرید
[illegible] از سوای حق [illegible] ونزد هر دو طایفه مجرد تجرید کافی نیست بلکه لمعهٔ از برق امداد الٰهی میباید
[illegible] تاثیر فاعل را کمال بالقوه در قابل ظاهر نمیشود وچون بی هدایت الٰهی ره بسرادقات
آنحضرت نمیتوان یافت فرمود

[illegible] ن کسی را که ایزد راه ننمود — ز استعمال منطق هیچ نکشود

[illegible] رفت الٰهی بوسیله براهین حاصل نمیتوان نمود نظم ای دوست حدیث عشق
[illegible] دون ست وز کیل حروف این سخن افزون است گر دیده دل باز کشائی نفسی معلوم
[illegible] که این حکایت چون است ودر مرتبهٔ عشق که مقام فنا جهت عبد ایست ومنزل بقا و
[illegible] اف بصفات کمال رب است عقل وعاقل را راه نیست وجمال وحدهٔ حقیقی جز بدیدهٔ شهود مشاهده
نتوان نمود وچون نهایت مدارک عقل حیرت است میفرماید

[illegible] حکیمی فلسفی چون هست حیران — نمی بیند ز اشیا غیر امکان

[illegible] عتی که من عند الله بعنایات ازلیه مخصوص شده اند بتوفیق الٰهی ایشان را از حضیض
استدلال از اثر بموثر باوج شهود موثر در اثر رسانیده بدیدهٔ حق بین مشاهده نموده که ذات
[illegible] مطلق از عالم غیب هویت بمراتب اسما وصفات وآثار تنزل نموده وهمه اشیا قایم
[illegible] بوجود حق اند نظم گنج پنهان ست زیر هر طلسم پیش عارف شد مسمی عین اسم دیدهٔ حق
بین اگر بودی ترا اورخ هر ذره بنمودی ترا وجماعتی که بآن مرتبه نرسیده اند از اشیا
غیر از امکان معلوم ایشان نشده از وجود ممکنات استدلال بر وجود واجب مینماید
لهذا فرمود که

[illegible] ز امکان میکند اثبات واجب — از آن حیران شده در ذات واجب

[illegible] واجب الوجود آن است که وجود او بمقتضای ذات او باشد وممکن الوجود آنست که از جهة

[illegible]

[illegible]

[illegible]

علیه و آله و سلم پرسیدند که بم عرفت الله فرمود که عرفت الاشیاء بالله یعنی حق را
بحق دانستم و اشیاء دگر را نیز بحق دانستم نظم خویش را عریان کن از فضل ای فضول ترک
فضول کن تا کند رحمت فضول زیرکی ضد شکست است و نیاز زیرکی بگذار با گولی بساز و
چون معرفت چیزی بچیزی یا بمماثلتی در ذات است تواند بود یا بمشابهتی در صفات شیخ فرمود که

ظهور جمله اشیا بضد است | ولی حق را نه مانند و نه ند است

یعنی حق را در الوهیت مماثلتی و ممانعتی نیست بلکه در وجود شریک ندارد و بغیر او هیچ موجودی
نیست تا او بواسطه تضاد و مماثلت سبب ظهور حق گردد چون بحقیقت غیری نیست
که سبب ظهور حق گردد و مقرر است که الاشیاء انما تتبین باضدادها پس عدمیت
ذاتی ما آئینهٔ وجود حق است و عجز و افتقار ما آئینهٔ قدرت و غنای حق است نظم هستی اندر
نیستی بتوان نمود مالداران بر فقیر آرند جود خواجه شکسته بند آنجا رود که در آنجا پای
شکسته بود دلیل هستی حق جز حق نتواند که هیچ گونه کثرت را بهستی او راه نیست و دلیل را از
هستی ناگزیر است و چون عدم ضد و ند شیء موجب خفاء شیء است فرمود که

چو نبود ذات حق را ضد و همتا | ندانم تا چگونه دانند او را

یعنی چون ذات حق را مشابهتی و مماثلتی نیست چه هر چه هست همه اوست طلب دلیل
فلسفی بر ذات حق چون طلب دلیل ماهی است بر وجود آب و چون ذات واجب را
با ممکن مابه الاشتراک نیست که وسیله معرفت او گردد میفرماید

ندارد ممکن از واجب نمونه | چگونه داندش آخر چگونه

ذات واجب الوجود مطلق هست و ذات ممکن عدم و دانستن چیزی بی آنکه نمونهٔ آن
در نفس داننده باشد محال است و هستی ممکن چیز اضافی بیش نیست و ذات
و صفات و افعال اشیا همه عکوس ذات و صفات و افعال الٰهی اند که مرایای تعینات
بوده اند و چون بعین العیان نظر کنی آنچه تو دلیل تصور کرده عین مدلول است و

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] وجود حق [illegible] باشد [illegible] عدم است و عدم [illegible]
و [illegible] معلوم است [illegible] و چون [illegible] تغییر و انتقال [illegible]
[illegible] باشد

چو نور حق ندارد نقل و تحویل	نیابد لاجرم تغییر و تبدیل

یعنی چون نور وجود حق [illegible] ممکن است [illegible] تغییر
[illegible] ذات [illegible] و تحویل کرد
[illegible] تغییر و تبدیل نیست [illegible]
[illegible]

تو پنداری جهان خود هست دائم	به ذات خویشتن پیوسته قائم

[illegible] این جهان [illegible] واحد [illegible]
و چون مطلوب [illegible] و از غایت قرب [illegible] اطلاع [illegible]
[illegible] بالاست [illegible] آورد [illegible] مقصود

کسی کو عقل دوراندیش دارد	بسی سرگشتگی در پیش دارد

اینجا قوت عاقله [illegible] است که ادراک حقایق [illegible] استدلال [illegible]
دوراندیشی [illegible] گذشت [illegible] وجود واجب و وجود ممکن که سبب گمراهی
عقول [illegible]

ز دوراندیشی عقل فضولی	یکی شد فلسفی دیگر حلولی

جماعتی که به علیت وجود واجب و معلولیت وجود ممکن قائل گشتند [illegible]
[illegible] گروهی [illegible] حق [illegible] ذات و صفات [illegible] ایشان [illegible]
و [illegible] بعضی [illegible] ایشان [illegible]

توهم غیریت وجود واجب و ممکن است و ادراک توحید حقیقی جز بکشف میسّر نیست و مکشوفات نسبت بمعقولات همچو محسوسات نسبت بمعقولات است نظم ای برتر از آنکه عقل گوید روح جوید ای آنکه ورای این و آنی کیفیت خویش را تو دانی و چون عقل از ادراک نور وحدت حقیقی عاجز است فرمود که

خرد را نیست تاب نور آن روی	برو از بهر او چشمی دگر جوی

بدیده استدلال او را نمیتوان دید آن دیده که ادراک حق تواند نمود دیده دل مسمی ببصیرت است و با کحل الجواهر ریاضت و سلوک و تزکیه نفس و تصفیه قلب است و تجلیه روح منوّر گردد و مشاهده جمال دوست بطریق شهود و معاینه باتفاق جز بارشاد کامل حق بین حاصل نمیتوان کرد و چون مانع ادراک حقیقی هر طایفه را مرض خاص است اشارت بدان نموده فرمود

دو چشم فلسفی چون بود احول	ز وحدت دیدن حق شد معطل

احول آنرا گویند که یکچیز را دو بیند چون چشم فلسفی وجود ممکن را غیر وجود واجب دید حقیقت را دو تصور نموده و ندانسته که نور وجود واجب است که بر اعیان ممکنات تافته وحدت حقیقی حق ندیده و چون در ظاهر و باطن غیر آنحضرت چیزی نیست میفرماید

ز نابینائی آمد رای تشبیه	ز یک چشمی است ادراکات تنزیه

مشبّهه طایفه اند که قایل بآن شده که حق مانند جسمی است و بجهت فوق مماس عرش و بعضی محاذی گفته اند نه مماس و تنزیه ذاتی حق ندانسته اند و منشا رای ایشان نابینائی است و تنزیه تقدیس ذات حق است از صفات نقص یا از صفات مطلق و منزه را یک چشم خوانده زیرا که ذات حق بصفات تنزیه دانسته است اما از حیثیت ظهور در مظاهر ندیده و ندانسته تنزیه تنها و تشبیه تنها از معرفت دور است و آنکه میان تنزیه و تشبیه جمع کند عارف است و بصر دو چشم بینا و

[illegible]

[illegible]

[illegible] آن ... [illegible] ... عدم ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] ... [illegible]

[illegible]	[illegible]
چو اکمه ... [illegible] ... کمالات	... [illegible] ... غیر الله [illegible]

[illegible] ... [illegible]

[illegible] ... [illegible]

[illegible] ... [illegible]

[illegible] ... [illegible] ... [illegible]

جون آن طایفه مطلق منکر لقا [illegible] ... سالک ... [illegible] ... عالم ... [illegible]

بدیده معنی می‌رسند ... که کمالی وجدانی ... حجاب ... که غیر وجودی نیست ... [illegible]

غیر را خالق افعال یا صحیح اثر ثابت دانند و چون غایت کمالات نفس انسانی است [illegible]

[illegible] غیریت اشیاء از پیش دیده بصیرت وی دور کرده‌اند [illegible]

[illegible]

[illegible] ... علم کلام ... [illegible] ... معرفت ... [illegible]

[illegible] ... حقیقی ... [illegible]

[illegible]

وشبهات مانده‌اند وچون تصور هر طایفه بیان نموده بسبیل عموم میفر[ماید]

رمد دارد دو چشم اهل ظاهر | که از ظاهر نبیند جز مظاهر

رمد از امراض عین است که دیده از دیدن اشیا چنانچه باید قاصر است میفرماید که دو چشم ظاهر
باطن اهل ظاهر یعنی جماعتی که بحکم مظهریت اسم الظاهر احکام ظاهر بر ایشان غالب است و
سرحد علوم ظاهره که قشر علوم باطنه است در نتوانند گذشت و بمغز علوم نرسیده اند ادراک اسرار غیبی
نتوانند نمود زیرا که از ظاهر ممکنات همین مظاهر می بینند و حق را بتجلی اسم الظاهر در این مظاهر نمی
بینند و چون معرفت هر طایفه بقدر قابلیت ایشان است میفرماید

ازو هر چه بگفتند از کم و بیش | نشانی داده اند از دیدهٔ خویش

یعنی طوایف مختلفه در معتقدات هرچه از حق گفته اند از کم و بیش چه دانش بعضی زیاده است همه نشان از دیدهٔ
خود داده اند و هرچه دیده اند درخور استعداد ایشانست زیرا که تجلی حق بر بنده بقدر قابلیت بنده است
و تفاوت صفت قابلیت والا ظهور حق با جمیع علی السواست و بجهت اختلاف مشاهده هر یک منکر
خدای معتقدان دیگر است و حقیقت حال آنکه همه خدای یکی است فالحکم لله الواحد
و عارف آنست که حق را در جمیع صور مشاهده کند و بهیچ تعین مقید نسازد و چون
هر کس را نظر بمرتبه از ظهورات افتاده و از حقیقت حال خبر ندارد میفرماید که

منزه ذاتش از چند و چه و چون | تعالی شانه عما یقولون

یعنی ذات حق منزه از کم و کیف است و او را با هیچ شیء نسبتی نیست و شیء را با او نسبتی نه
زیرا که در آنحضرت هیچ شیء کی نیست پس هر آینه ذات کامل از معتقدات و معقولات
طوایف شیء منزه و متعالیست و اگر توفیق الهی رهبر گردد و ظهورات ا[...]
نمایی یقین بدانی که هر طایفه از طوایف مختلفه هرچه در معرفت الله گفته
است و هر کس را نظر بمرتبه افتاده و چون منحصر داشته منع لازم آمد
مطلق نکرده بود ثانیاً از فکر که شرط روندگان راه طریقت است استفاده

[illegible]

چون کسی [illegible] | [illegible] کار [illegible]

[illegible]

[illegible] ذات [illegible]

[illegible] | ذات حق [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]	[illegible] باطل

چون ذات حق عبارت از هستی مطلق است [illegible] هستی [illegible] پس [illegible]

[illegible] تصور آن [illegible] و [illegible] معرفت حق [illegible] ذات او تعالی [illegible]

[illegible]

[illegible] هستی است که [illegible] وجود [illegible] است [illegible]

[illegible] شش کنند [illegible]		تکرر [illegible] ذات او [illegible]

[illegible] مقصود [illegible] آن است و چون [illegible] نظر [illegible] ذات [illegible]

حق [illegible] است که دلالت بر وجود [illegible]

[illegible] حقیقت الاشیاء والصفات [illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

گردد و چون تجلی نور ذاتست که محو تعینات میشود فرمود که

نگنجد نور ذات اندر مظاهر | که سبحات جلالش هست [قاهر]

بدانکه چنانکه تجلی حق باسماء و صفات سبب ظهور تعینات است نور تجلی ذاتی الٰهی [ا]
موجب رفع تعینات است پیغمبر باید که عقل و علم وسیلهٔ معرفت آنحضرت نتوانند شد
در مظاهر گنجائی ندارد زیرا که تجلی ذات که ظهور بصفت اطلاق است مقتضی آن
تعینات که نقاب وجه وحدت اطلاقی بود محو متلاشی گردد و فانی شود زیرا که سبحا[ت]
جلالش یعنی انوار عظمت و کبریائی حق قاهر است نه عقل ماند نه عاقل و نه از [...]
اثر توان یافت و نه از دلیل لهذا پیغمبر باید که

رها کن عقل را با حق همی باش | که تاب خور ندارد چشم خفاش

یعنی چون معرفت حق بدلائل حاصل نمیشود و عقل وسیله جوی را رها کن و پیوسته بارشاد
کامل بیاد حق باش و یک نفس غافل مباش تا بواسطهٔ تخلیه سر از غیر آئینهٔ دل از زنگ
کثرت مصفی گردد و مجلای تجلی الٰهی شود که همچنانکه دیدهٔ خفاش طاقت دیدن آفتاب
ندارد چشم عقل نیز ادراک وحدت حقیقی نمیتواند نمود و چون جز بنور هدایت الٰهی و دلائل نبوت [...] نمیتواند دید
پیغمبر [...] که

در آن موضع که نور حق دلیل است | چه جای گفت و گوی جبرئیل است

جبرئیل که صورت مثالیهٔ عقل و مظهر علم است در مقام فنا راه ندارد زیرا که در مرتبهٔ فناء فی الله
علم و عقل و سایر صفات محو گردد پس هرآینه جبرئیل را در آن مقام که نور الٰهی دلیل میشود
راه نباشد و چون مرتبهٔ کمال انسان کامل اعلی از آنست که هیچ فردی از افراد موجودا[ت]
از علویات و سفلیات را دست رس [...]

فرشته گرچه دارد قرب درگاه | نگنجد در مقام [لی مع الله]

چون قرب عبارت از ارتفاع وسایط است میان [...]
عقول و نفوس و ارواح و قوی هرآینه قرب د[...]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

خرد را جمله پا و سر بسوزد		چو نور او ملک را پر بسوزد

یعنی چون [illegible]

[illegible]

[illegible]		[illegible]

یعنی چنانچه چشم سر آفتاب [illegible]

بصر ز ادراک آن تاریک گردد		چو مبصر با بصر نزدیک گردد

یعنی [illegible]

[illegible]

[illegible]

و واسطهٔ دوری [illegible]

[illegible]

بتاریکی درون آب حیات است		سیاهی گر بدانی نور ذات است

سیاهی و تاریکی [illegible]

[illegible]

و پیدا آمده و در درون آن تاریکی [illegible] آب حیات [illegible]

[illegible]

[illegible]

آن نور سیه در این مقام است طاووس تو پر بریزد اینجا سرچشمه کفر خیزد اینجا باید دانست
که مراد باین فنا که اولیا را بحسب حال دست میدهد آن فنا علمی است که جماعت عارفان
که از اهل شهود اند حاصل است با وجود بقای عین و وصف ایشان تواند که مراد بسیاهی
کثرت تعینات باشد که بحجب ذات خود ظلمت اند فی حد ذاتها و وجود کثرات که سیاهی تجلی ذات
حق است که باسم الظاهر بصور جمیع اشیا ظاهر گشته و خود را برنگ عالم نموده و در درون این
ظلمات کثرت آب حیات وجود واحد مطلق پنهان است که هستی و حیات همه اشیا از وست
چون در مقام فنا مدرک که در مدرکات ادراک و شعور راه نمی‌یابد و از غایت اتحاد معنوی
و قرب نور بصر نمیماند و مبصر و بصیرت هم نمیماند

سیه جز قابض نور بصر نیست	نظر بگذار کاین جای نظر نیست

یعنی نور سیه که از غایت افراط قرب قبض نور بصر میکند و بصیرت در آن حال بی ادراک
میشود و نور محض و ظلمت محض مرئی نمیشود و آنچه مرئی میگردد نور مخلوط با ظلمت که هستی
بضیاء است و در مرتبه که ذات بکمال نوریت و بساطت من کل الوجوه تجلی کند کثرات
بی نهایت ظلمت ذاتی خود که عدم است عاید گردند و چون نظر امر نسبتی است و مستدعی
ناظر و منظور است هر آینه طلب در این مقام نظر نیست چه مرتبه فنا و محو رفع اثنینیت است و ظهور
کمال وحدت حقیقی علی الاطلاق و چون علم و جمیع صفات تابع وجود اند و متبوع که نباشد تابع

چه نسبت خاک را با عالم پاک	که ادراکست عجز از درک ادراک

یعنی ممکن را که خاک پستی نیستی است هیچ مناسبت نیست با عالم پاک هستی مطلق منزه از لوث
کثرت تا ادراک ذات حق و مشاهده جمال وجود واجب غایب نماید از آنجهة گفته اند که
العجز عن درک الادراک ادراک چه نهایت ادراک کامل ممکن آنست که بعدیت اصلی خود با
گردد و یقین داند که غایت علم ادراک عدم ادراک است چه مدرک حقیقی غیر متناهی است
و چون ممکن امر اعتباری است که عقل از ادراک وجود و عدم ترکیب میکند و فی نفس الامر غیر موجود

عدم و ترکیب بین الضدین محال پس ممکن اندر وی امکانیه دایماً نیست و ظلمت ابد اله ابداً

سیه روئی ز ممکن در دو عالم ‌‌‌‌ ‌ ‌ ‌ ‌ جدا هرگز نشد و الله اعلم

سیه روی یعنی ظلمت و نیستی در دو عالم صورت و معنی و ظاهر و باطن هرگز جدا نمیشود و نمود چنان است که هست و بود و نیست شد زیرا که نیست هست نمیگردد و هست نیست نمیشود و فنا و بقا در امر اعتباریند که از تجددات تعینات متباینه و متوافقه نموده میشود چه نیستی ممکن دایماً فانیست و وجه هستی او دایماً باقی پس نیستی وجه امکانی هرگز از ممکن جدا نباشد انفکاک شی از نفس خود محال است و هستی ممکن ظهور واجب است بصورت او و آن وجه است که باقی است ما عندکم ینفد و ما عند الله باقٍ و چون کمال ظهور توحید در فنای مظاهر کثرات است میفرماید که

سواد الوجه فی الدارین درویش ‌ ‌ ‌ ‌ سواد اعظم آمد بی کم و بیش

در اصطلاح صوفیه فقر عبارت از فنای فی الله است و الفقر سواد الوجه فی الدارین عبارت از آن است که سالک فانی فی الله شود بحیثیتی که او را در ظاهر و باطن و دنیا و آخرت وجود نماند و این سواد الوجه سواد اعظم است زیرا که سواد اعظم آنست که هر چه خواهند در او باشد و هر چه در تمامت موجودات مفصل است درین مرتبه بطریق اجمال هست کالشجرة فی النواة و بی کم و بیش بیان واقع است و اعلی ازین مرتبه نیست و سالک تا به نیستی تمام که فنای مطلق است متحقق نمیگردد هستی مطلق که بقای بالله است متحقق نمیتواند شد پس سواد الوجه که فنای بالکلیه است سواد اعظم باشد که بقای بالله است نظم تا در طریق عشق تو من جان فشان شدم ‌ بیجان شدم و لیک جهان جهان شدم ‌ زان دم که باختم دل و جان در قمار عشق ‌ از هر چه عقل فرض کند بیش از آن شدم ‌ تا در فنا هستی خود نیست آمدم ‌ در عالم بقا بخدا جاودان شدم اما فهم هر کس ادراک این معانی نمیتواند کرد آنچه میفرماید که چه میگویم که هست این نکته باریک

شب روشن میان روز تاریک

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

خواهی که [illegible] بجهان مؤمن و کافر [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] نیز اگر [illegible]

و چون [illegible] مطلق [illegible]

[illegible]

اگر چه [illegible]		[illegible]

گر خواهی که بینی چشمهٔ خور   ترا حاجت فتد با جرم دیگر

هر روشنی که غایت روشنی او مانع ادراک او باشد تا چیزی دیگر میان رائی و مرئی واسطه نگردد رؤیت آن روشنی نتوان نمود مثل آفتاب که از غایت شدت ظهور نور در مشاهده و ظلمتی بدیده میرسد منع ادراک می‌فرماید اگر خواهیم که آفتاب را ببینیم بالضرورة محتاج شویم بجرم دیگر که از حیثیت صقالت و محاذات ذات بچو آینه قابلیت انعکاس آفتاب داشته باشد تا اشراق نور آفتاب در آن جرم کمتر گردد ادراک میسر شود و چون رؤیت آفتاب بی‌واسطه نمی‌تواند بود لهذا فرمود که

چو چشم سر ندارد طاقت و تاب   توان خورشید تابان دید در آب

چون در آب اشراق نور کمتر است هر آینه ادراک میسر باشد چنانکه فرمود که

از او چون روشنی کمتر نماید   در ادراک تو حالی می‌فزاید

یعنی چون روشنی آفتاب در آب کمتر است در ادراک تو در زمان می‌فزاید بآسانی جرم آفتاب مدرک میشود و چون غرض از تمثیل قیاس معقول بمحسوس بود شروع در مقصود کرده میفرماید که

عدم آیینهٔ هستی است مطلق   کزو پیداست عکس تابش حق

چنانکه دیده ظاهر طاقت رؤیت آفتاب ندارد و بی مقابل هستی مطلق که نور مطلق است اگر در مقابل او چیزی نباشد که اشراق در او کمتر نماید بهیچ وجه مدرک نگردد مقرر است که هرچه هست بضد ظاهر میشود و تقابل میان نماینده و نموده جهت نمایش ضروریست و مقابل هستی جز نیستی نیست پس عدم آینه وجود باشد و آنچه آینه وجود حق شد اعیان ممکنات
[illegible] اند که بنسبت با وجود خارجی عدم اند و وجود علمی و شیئیت ثبوتی دارند یعنی
[illegible] بر عدمیت که هرگز بوجود عینی تحقیق نمیکردند و خاصیت آینه آنست که
[illegible] ی او ظاهر میشود چنانچه در آینه کج عکس کج و در طولانی طولانی و علی هذا و آن
[illegible] ن یک شخص است پس این همه اختلاف از آثار و احکام آینه باشد دیگر آنکه

[illegible]

[illegible] کفت [illegible]		[illegible] حکمی [illegible]

[illegible] وحدت [illegible]

[illegible]		یکی [illegible] کفت [illegible]

[illegible]

[illegible]		[illegible]

[illegible] الحقیقة [illegible] الوحدة [illegible]

[illegible] وحدت [illegible]

... ظاهر میگردد و عبارات بی نهایت است و این اشارت است بعدم انحصار
... ات الهی در مظاهر و دوام تنوعات آن ظهورات بحسب شیون ذاتی که از حیثیت
خصوصیات غیر منحصر اند و این است سر آفرینگاری حق مر مخلوقات را علی الدوام در
عوالم مختلفه ابدا لآباد و چون آینه اگر پاک نباشد نمایندگی ندارد فرمود که

عدم در ذات خود چون بود صافی | ازو تا ظاهر آمد گنج مخفی

یعنی اعیان ثابته که ظل شیونات ذاتیه اند در ذات خود یعنی قطع نظر از ظهور وجود بصور
ایشان صافی بودند و از هستی خالی و بصفای نیستی متصف و چون نماینده هستی جز نیستی نیست
ازو گنج مخفی که هستی مطلق است تا ظاهر آمد و چون گنج هستی مطلق در خزانه اعیان ممکنات پنهانست

فرمود که حدیث کنت کنزا را فرو خوان | که تا پیدا ببینی گنج پنهان

یعنی ذات حق در کمال نوریت خود مخفی بود و ظهور کلی موقوف بود بتجلی شهودی که عبارت
از ظهور حق است بصور اعیان ثابته و این ظهور تفصیلی کماهی است که بجمیع شیونات ظاهر
شود و این بی مظاهر که خلق است صورت نمی بندد و ظهور و خفای امری نسبتی است و الا ادراک
و شعور هرگز از ذات منفک نیست و چون این معنی در صورت عکس که عالم است از غیر انسان

نمی آید فرمود عدم آئینه عالم عکس و انسان | چو چشم عکس دروی شخص پنهان

یعنی اعیان ثابته آینه وجود حق اند و عالم عکس آن وجود است و ظل نیز خوانند زیرا
که بنور ظاهر است و این انسان چون چشم این عکس است چه همچنانچه چیزها بچشم ظاهر میگردد
اسرار الهی و معارف حقیقی بانسان ظهور مییابد در انسان که چشم عکس است شخص نهان
که حق باشد چه حق مردمک این چشم عکس است و از کمال لطافت مخفی است و مرئی نمیگردد
و چون بحقیقت در صورت انسانی که چشم عالم است حق است که مشاهده جمال خود میکند فرمود

تو چشم عکسی و او نور دیده | بدیده دیده را دیده که دیده

یعنی انسان چشم عالم است و حق نور این چشم است یعنی انسان العین او ست چه پنهان کرد

[illegible]

[illegible]

اعیان [illegible]

انسان است [illegible] انسان [illegible]

[illegible] انسان [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] انسان [illegible] انسان [illegible]

[illegible] انسان [illegible]

[illegible] انسان [illegible]

[illegible]	[illegible]

[illegible] انسان [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] انسان [illegible]

[illegible]	[illegible]

[illegible]

انسان است [illegible]

[illegible]

ظهور یافته و بتجلی مقدّس کرشهود است بصور آن اعیان در عین بحسب استعدادات ایشان ظاهر شده نظم عشق هر دم ظهور دیگر داشت زان کند نقش مختلف پیدا هر دم از کوی سر برون آرد روی دیگر نماید او هر جا واین مقام احدیت الجمع بمقام محمدی است صلی الله علیه وآله که وحدانیت در مظهر فردانیت ظاهر شود وَمَا رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ وَلَٰكِنَّ اللَّهَ رَمَىٰ إِنَّ الَّذِينَ يُبَايِعُونَ اللَّهَ وچون استحکام کشوفات بنوافل

است فرمود حدیث قدسی این معنی بیان کرد — فبی یسمع و بی یبصر عیان کرد

یعنی این حدیث قدسی بیان آن معنی نمود که دیده و بیننده هم بحقیقت اوست زیرا که انسان بحقیقت همین قوی و اعضا و جوارح است که حق بخود منسوب داشته پس همه او باشد نظم این سعادت هر که او در بر گرفت خاک پایش افلاک بر سر گرفت هر که او از خود بکلی وا نرست نایدش دری ازین دریا بدست خود محبت فارغ از ما و من است هر که او را دوست خود را دشمن است فلهذا فرمود

جهان را سر بسر آئینه دان — بهر یک ذره در وی صد جهان

بدانکه عالم من حیث المجموع مثال آئینه ایست که حق بتمامت وجوه اسمائی بتفصیل درو نموده و هر ذره ازین عالم باز آئینه ایست که حق بیک وجه از ان وجوه دران منعکس شده چه هر ذره صورت اسمی است از اسماء الهیه جزئیه یا کلیه و چه آن اسم دران صورت ظاهر شده و مقرر است که هر اسمی از اسماء جزئیه یا کلیه متصف است بجمیع اسماء زیرا که تمامت اسمائی در ذات احدیت متحد اند و از یکدیگر ممتاز بخصوصیات صفات و نسبت اند و مطلق صفات و نسبت بالقوة لازم ذات اند و منفک نمیشود پس در هر چیز همه چیز باشد چنانچه در جزو کلی تمامت موجودات بحقیقت هست فاما تعین او مانع ظهور است و این را سرّ تجلیات میگویند که عارف مشاهده تجلی همه اشیاء در هر شی نماید نظم جمال روی تو هر که نقاب بکشاید ز زیر پرده هر ذره مهر بنماید وچون جزو و کل در حقیقت متحد و متساوی اند فرمود که

[illegible]

[illegible]		آگه [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]		[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]		[illegible]

[illegible]

[illegible]		در درون [illegible]

[illegible]

[illegible]

در درون نقطه [illegible]		[illegible] جهان [illegible]

[illegible] حقیقت حق [illegible] وجود [illegible]

[illegible]

مظهر الوهیت است [illegible]

[illegible]		[illegible] دل

[illegible]

[illegible]

و جمال [illegible] نفس [illegible] جمیع قوای انسانی و [illegible] دست [illegible]
وجود [illegible] با حکام ظاهر [illegible] حق [illegible] صورت [illegible] ظاهر و باطن
[illegible]
جمع جمال و جلال [illegible] دل بود مرآت ذات و جمال و جلال در دل [illegible]
حق [illegible] در دل انسان [illegible] شان الهی بود [illegible]
[illegible] بود و چون دل جمع [illegible] است [illegible]

گهی ابلیس گردد گاه آدم		درو در جمع گشته هر دو عالم

[illegible] انسان [illegible] ظهور [illegible]
[illegible] جمال [illegible] جلال [illegible]
[illegible] آدم [illegible] صفات جمالی [illegible] است [illegible]
[illegible] جمال [illegible] است [illegible]
[illegible] عالم [illegible] میشود [illegible] گاه [illegible]
[illegible] گاه [illegible] باشد گاه [illegible] و چون [illegible]
جمال با جلال و [illegible] جلال جمال است [illegible]

ملک در دیو و شیطان در فرشته		ببین عالم همه در هم سرشته

یعنی ببین [illegible] عالم [illegible] سرشته [illegible]
[illegible] فرشته [illegible] شیطان [illegible]
[illegible] نفس [illegible]
[illegible] جمال است [illegible]

ز کافر مؤمن و مؤمن ز کافر		همه با هم بهم چون دانه و بر

یعنی [illegible] عالم [illegible]

نمود که از عقل نفس و از نفس اجسام لطیفه و از لطایف کثایف و از بسایط مرکبات و انتهای مرکبات بانسان که اصل و خلاصهٔ همه است ظاهر میگردد و نظم کفر و ایمان قرین یکدیگر هرکرا کفر نیست ایمان نیست و چون در مراتب عالم هرچه هست بمرور ظهور میابد و همه بدفعه واحده در حضرت الهیه بحضور علمی حاضرند فرمود که

بیکجا جمع امر و نقطهٔ حال		همه دور زمان روز و مه و سال

یعنی در نقطهٔ حال که عبارت از حضرت الهیه است و سبب استعداد معنی که در حضور آنحضرت لاحظ است آنرا دایم میخوانند و بحسب مرتبهٔ نهایت غیب مطلق و بدایت شهادت مطلقه است که معبر بماضی و مستقبل اند بهم جمع آمده یعنی بیکجا دفعةً واحدةً بی ملاحظه تقدم و تاخر در ان نقطهٔ حال حاضرند همه دور گذشته و آینده و از ازل تا ابد و بسبب تقدم و تاخر نسبت با آنحضرت هیچ تفاوت نیست اول و آخر چون نسبت با علم حق یکسانست

فرمود که ازل عین ابد افتاد با هم		نزول عیسی و ایجاد آدم

یعنی حضرت الهیه ازل و ابد که عبارت از اولیه و آخریه اشیا موجود اند با هم اند و همه در علم وی مساوی‌اند و وقایع نیز کذلک چون ایجاد آدم که در ابتداست و نزول عیسی که در آخر الزمان است نظم آنچه رفت آنچه هست آنچه آید همه داند چنانچه میباید دور و نزدیک و آشکار و نهان همه در علم آن مساوی‌ان چون شان الهی و هر تدبیری در و سیر مینماید که

ز هر یک نقطه زین دور مسلسل		هزاران شکل میگردد مشکل

بدانکه دایره که از حرکت دوری وجود صورت می بندد دور مسلسل عبارت از آن است زیرا که علی الدوام از تنزل فیض مبدا بر مراتب اعلی و اسفل تا مرتبهٔ انسانی که آخر تنزلات است و ترقی آن فیض بسیر رجوع از مرتبهٔ انسان تا بهمان مبدا متصل میشود این دایره بی انقطاع باز دید میگردد و هر مرتبه از مراتب موجودات یک نقطه اند و از هر نقطه بحسب تجلیه که دارند مشتمل اند بر جزئیات بی نهایت هزاران شکل غیر مکرر مشکل میگردد مثل عقل کل که منشعب

تعقل نایبت ... می‌گردد و نفس کلی [illegible] ... جزئیت نامیت و افلاک

اتصال ... جزئیه ... [illegible] ... عناصر که ... کمال ... [illegible]

[illegible] ... [illegible] ... [illegible]

بنا ... نمایات ... [illegible] ... [illegible] ... [illegible] ... [illegible]

[illegible] ... [illegible] ... [illegible] ... غیر [illegible] ... [illegible]

... [illegible] ... و با صل خود ... و چنانچه وحدت حقیقی ... [illegible]

... [illegible] ... اصناف و اشخاص ظاهر می‌گردد [illegible]

[illegible]

این همه ... اعیان ... شده ... آمده ... [illegible]

... [illegible] ... این ... [illegible] ... وحدت ... [illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]

... نفس کلی ... بازگشت ایشان باشد ... [illegible] ... [illegible]

... عناصر ... [illegible] ... با صل ... راجع ... [illegible]

... و چون ... [illegible] ... حوادث ... [illegible] ... احوال [illegible]

... [illegible] ... [illegible] ... [illegible]

[illegible]

... [illegible] ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

کنی که اوست موجود باقی همه نقش ما متخیل و چون ترتیب و نظام عالم بر مقتضای
حکمت کامله واقع است می فرماید که

اگر یک ذره را برگیری از جای / خلل یابد همه عالم سراپای

چون بمقتضای علم ازلی ترتب موجودات بر یکدیگر بطریق تاثیر و تاثر و علیت و معلولیت واقع
آمده و هرچه در مراتب موجودات می بینی نسبت با فوق معلولیتی و مربوبیتی
دارد و نسبت با تحت خود علیتی و ربوبیتی چنانچه علت و ربوبیت من کل الوجوه
غیر حضرت الوهیت را نیست و معلولیت و مربوبیت مطلق غیر انسان را نیست
پس اگر فرض کنند که یک ذره ازین عالم منعدم شود با نعدام ذره انعدام جمیع عالم
لازم آید زیرا که عدم معلول واحد چنانچه گفته اند مستلزم عدم تمام علل و معلولات
ست دیگر آنکه حقیقت یک ذره و مجموع عالم شی واحد است اگر بالفرض حقیقت
ذره منعدم شود همه عالم منعدم گردد دیگر آنکه آن مجموع اجزای عالم را که ترتیبی که
واقع است وضعی خاص ست و هرگاه که یک ذره از جای خود برگیرند آن وضع
نماند و ترتیب عالم که واقع بود مختل شود پس همه عالم خلل یافته باشد و چون ممکنات
که معبر بعالم اند مظهر حسب ظهور اند و حیرت زده عشق اند فرمود که

همه سرگشته و یک جزو از ایشان / برون ننهاده پا از حد امکان

یعنی همه عالم سرگشته و جویای آن مقصد حقیقی اند و یک جزو از اجزای عالم با وجود طلب
حقیقت الحقایق بصورتشان پای از حد امکان بیرون نمیتوانند نهاد زیرا که تا در قید
تعین اند امکانیه لازم ایشان است و چون تعین مانع اطلاع است بر حقیقت باطلاقیت کل اشیا

مظاهر اند تعین هر یکی را کرده محبوس / بجزوی خود ز کلی گشته مایوس

یعنی تعین که بواسطه نسب عارض وجود واحد شده هر یک بجزوی خود گرفتار اند و باطلاق
وجودی اصلا نمیتوانند رسید و چون تعین و نسب اعتباری اند و پیوسته متحرک بسوی

[illegible]

[illegible]	[illegible]

[illegible]

از لطف [illegible] و جودی بایشان [illegible] وجود [illegible]

[illegible] مجموع عالم به مقتضای [illegible]

[illegible] ذاتی [illegible] علی الدوام [illegible] لباس وجود [illegible]

[illegible] نسبت وجود [illegible] و چون عالم [illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]

یعنی همه عالم به مقتضای ذاتی خود [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] حقیقت [illegible]

[illegible]	[illegible]

[illegible] عالم [illegible]

[illegible] شخص [illegible]

وجود باشد [illegible]

[illegible]

[illegible] عالم از ذات خود آگاه باشد بالقوه یا بالفعل [illegible] آگاه [illegible]

[illegible] حضرت [illegible]

[illegible]

وچون همه مرایای وجه الله اند فرمود که

بزیر پردهٔ هر ذره پنهان ‖ جمال جانفزای روی جانان

واز شیونات الهی آنست که در عین ظهور مخفی است و در عین خفا ظاهر و چون در بیان تفکر بصدور کثرت از وحدت در کثرت اشارتی فرمود و اکنون جهة تنبیه و تشویق میفرماید که این قاعده شهادت است بآنکه مراتب ظهورات الهی منحصر باین عالم شهادت نیست و این عالم در جنب عوالم غیبیه معنویه نمودار یست و حق را در هر یک ازان عوالم تجلای و ظهوری و اطلاع بران جز بکشف مراتب کلیه حاصل نمیگردد ازان جهة فرمود که

تو از عالم همین لفظی شنیدی ‖ بیا برگو که از عالم چه دیدی

میفرماید تو دانسته که عالم بسیار است غیر محسوس و کثرت عوالم در اخبار آمده و اشارت بتفصیل آن میفرماید

چه دانستی ز صورت یا ز معنی ‖ چه باشد آخرت چون است دنیی

میفرماید که از عالم صورت و معنی که میگویند چه دانسته بدانکه آنچه ادراک آن بمدرک ظاهر میتوان نمود صورت است و آنچه ادراک آن بمدرک ظاهر نمیتوان نمود معنی است و ایمای در اثنای ابیات بدنیا و آخرت خواهد شد و چون غرض تحریص است که میفرماید

بگو سیمرغ و کوه قاف چه بود ‖ بهشت و دوزخ و اعراف چه بود

بدانکه در سیمرغ حکایت بسیار بحسب تاویل گفته اند و آنچه بخاطر این فقیر میرسد آنست که سیمرغ عبارت از ذات مطلق است و قاف که مقر اوست عبارت از حقیقت انسانی است که مظهر تام حقیقت است و آنچه گفته اند که کوه قاف از غایت بزرگی گرد عالم بر آمده عبارت از اشتمال انسان است بر تمامت حقایق عالم و چنانچه هر که بکوه قاف رسید بسیمرغ رسید هر که بحقیقت انسانی رسید شناخت حق او را میسر است که من عرف نفسه فقد عرف ربه و بدانکه بهشت و دوزخ را مظاهر در جمیع عوالم الهی هست و شک در وجود ایشان نیست و در صورت مثالیه هست در عالم روحانی مثل جسمانی هست و اخراج آدم و حوا از بهشت

الّا بآن

اشارت به جهت حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم نهایت وجود انسان [illegible]
دارد و بنا فرمود که الدنیا سجن المؤمنین و جنة الکافرین و باز در [illegible] سال [illegible]
[illegible] جنة [illegible]
[illegible] کمالات انسان [illegible]
انسان [illegible] است [illegible]
[illegible]
[illegible] جمیع عرفاست [illegible]
[illegible]
[illegible] و چون [illegible]

که ما گشت از جهان گو بیست [illegible]	که یکی فرزند ش بود [illegible] سال ایها

[illegible] است آن [illegible] جهان [illegible]
[illegible] جامع احکام [illegible] عالم [illegible]
[illegible]
کثافت کمتر باشد تقید و احاطه انسان اول و اکثر باشد و ظهور عالم و انکشاف
معلومات و حقایق بیشتر باشد لهذا اگر در عالم [illegible] کمال انجاست و گر در عالم [illegible]
بیشتر [illegible] انجاست و اگر در عالم [illegible] نهایت وجود ذات [illegible]
تعین [illegible] کثرت [illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]

[illegible]

بیا بنما که جابلقا کدامست		جهان شهر جابلسا چه نامست

در تواریخ مذکور است که جابلقا شهریست در غایت بزرگی در مشرق و جابلسا شهریست بغایت عظیم در مغرب و ارباب تاویل درین باب همچنان گفته و آنچه بر خاطر فقیر قرار گرفته بی تقلید غیره دو وجه است یکی آنکه جابلقا عالم مثال است که در جانب مشرق ارواح واقع است و جابلسا عالم برزخی است که ارواح بعد از مفارقت نشاه دنیوی آنجا باشند و این عالم در جانب مغرب اجسام واقع است و اکثر خلایق را تصور آنست که این هر دو برزخ یکی است امّا باید دانست که برزخی که بعد از مفارقت نشاه دنیا ارواح آنجا خواهند بود غیر برزخی است که میان ارواح مجرّد و اجسام واقع است زیرا که مراتب تنزّلات وجود و معارج او دوری است و آن برزخ که قبل از نشاء دنیوی است از مراتب تنزّلاتست و این برزخ از مراتب معارج و صوری که لاحق ارواح در برزخ آخر می شود صور اعمال است بخلاف صور برزخ اوّل امّا هر دو روحانی و جواهر نورانی غیر مادّی اند و مشتمل بر مثال صور عالم وجه دوّم آنکه جابلقا مرتبه مجمع البحرین وجوبست و امکان است باشد و جابلسا نشاء انسانی که مجلای جمیع خلایق الهیه و کونیه است و هر چه از مشرق ذات طلوع کرده در مغرب تعیّن انسانی غروب نموده و چون هر عالمی بلکه هر فردی را مشرق و مغربی است میفرماید که

مشارق با مغارب هم بیندیش		چو این عالم ندارد از یکی بیش

بدانکه عالم الوهیت نسبت با عالم ربوبیت مشرقی است که فیض او بعالم ربوبیت میرسد و عالم ربوبیت نسبت با برزخ مثال مشرقیست و برزخ مثال نسبت با شهادت مشرقی است که فیض از هر یک با تحت میرسد و هر مرتبه و هر فردی از افراد مشرقی است که آفتاب اسمی از اسماء الهی از و طالع شده و باعتبار دیگر مغربی است که در تعیّن آن نور آن اسم مختفی گشته و دل انسانی صد هزار مشرق و مغرب پیش دارد نظم عالم دل انسانی دیگر است بر و بحر و کار و باری دیگر است صد هزاران آسمان و آفتاب مشتری و مهر و زهره آفتاب

هر یکی تابنده‌تر از دیگری نور هر یک درگذشته از ثری هر یکی را برج دیگر منزل است این کسی داند که از اهل دل است میفرماید که مشارق و مغارب که در قرآن وارد شده جمع است وحال آنکه این عالم محسوس یکی بیش ندارد و ازینجا بیندیش که عالم منحصر درین محسوس نیست و چون اکثر خلق ازین معرفت غافل اند

بیان مثلهن از ابن عباس — شنو پس خویشتن را نیک بشناس

ابن عباس رضی الله تعالی عنه میفرماید که اگر تفسیر آیت اللّهُ الَّذِی خَلَقَ سَبْعَ سَمٰوٰتٍ وَمِنَ الْاَرْضِ مِثْلَهُنَّ بگویم مرا کافر گویند یعنی آنچه ابن عباس گفته بشنو و خویشتن را نیک بشناس که آنچه حقیقت امر است تو نمیدانی و چون پندار وجود و غیریت عالم از خواب غفلتست میفرماید

تو در خوابی و این دیدن خیالست — هر آنچه دیده‌ای از وی مثالست

یعنی همچنانکه در خواب شخص صورتی چند بیند غیر مطابق و آنرا متحقق مستحق الوجود پندارد و نداند که اینها صور خیالیه‌اند که در خارج وجود ندارند تو که عالم را وجود حقیقی می‌پنداری در خواب غفلتی و نمیدانی که هرچه تو دیده بحقیقت عکس و مثال وجود حق است و غیر حق را وجود نیست نظم این نقشها که هست سراسر نمایش است اندر نظر چو صورت بسیار آمده عالم مثال ذات و ظلال صفات اوست نقش دوئی چو صورت پندار آمده و چون در قیامت هرچه مخفی است ظاهر خواهد شد فرمود که

بصبح حشر چون گردی تو بیدار — بدانی کین همه وهمست و پندار

یعنی بموت ارادی چون از خواب غفلت بیدار گردی و تعینات برخیزد و توحید ظاهر شود بدانی که وجود واحد بوده آنها که تو تصور غیریت کرده و ایشانرا حقیقی می‌پنداشتی همه وهم بوده

چو برخیزد خیال از چشم احول — زمین و آسمان گردد مبدل

یعنی آسمان و زمین باشد اما نه آسمان و زمین اول باشد زیرا که آن خیال که در شب عمر بخواب غفلت میدید که غیر است بصبح حشر نمود که همه عین بوده و غیریت خیال چشم احول است

[illegible]

[illegible]	[illegible]

یعنی چون گل ذات [illegible] خورشید [illegible] [illegible]

سالک [illegible] آفتاب [illegible]

[illegible] سنگ خاره	شد چون چشم [illegible] پاره پاره

یعنی [illegible] پاره پاره [illegible] شود و چون [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]

[illegible]

یعنی جهان بجهت تو که انسانی آفریده اند تا بهمهٔ آلات و اسباب تو آباد شود و ترا برای معرفت خود آفریده و تو بلذات طبیعی گرفتاری و نمیتوانی که دور شوی از لذات جسمانی زوال فانی بره کمالات جاودانی که در ضمن معرفت است بدست آری و خود را از حرمان ابدی نگاه داری پس بواسطهٔ این دنائت همت محروم تر و واپس تر از تو در موجودات کسی ندیده زیرا که باقی موجودات بجهت آنچه مخلوق شده اند از آن تجاوز ندارند و نمیدانند که غیر از آن کمالی که ایشان دارند هست و معذور اند تو که میدانی که بجهت آن مخلوق شدهٔ اسیر لذات نفسانی گشتهٔ از مقصود دو جهانی باز میمانی نظم این چه نادانیست یکدم با خود آی سود میخواهی ازین سودا برای و چون از لذات نفسانی خلاص میباید میفرماید که

چو محبوسان بیک منزل نشستند ‌ ‌ ‌ ‌ بدست عجز پای خویش بستند

یعنی چون کسی که قید گران بر پای وی نهاده باشد نتواند که از آنجا که نشسته بیرون رود تو در منزل طبیعت گرفتاری پای سیر و سلوک خود بدست عجز بسته و چون بر دست طمع و هوا برامثال زنان غالب است فرمود که

نشستی چون زنان در کوی ادبار ‌ ‌ ‌ ‌ نمیداری ز جهل خویشتن عار

یعنی چون زنان پشت بدولت معرفت کرده و روی بهوای نفس آورده و بکوی بدبختی مقام ساخته و از جهل خود شرم نداری و چون حصول کمالات وابستهٔ مخالفت نفس است میفرماید

دلیران جهان آغشته در خون ‌ ‌ ‌ ‌ تو سر پوشیده ننهی پای بیرون

یعنی طالبان قرب مولی از غایت شجاعت پیوسته با نفس خود که دشمن دین است بمقابله مشغولند و از قهر غضب او آغشته بخون جگر اند و تو پردهٔ تقلید بر سر انداخته و چون زنان از خانهٔ طبیعت پای همت در میدان طلب نمی نهی و از چاه بیرون نمی آئی نظم نفس دون را زیر دستی تا بکی شو مسلمان بت پرستی تا بکی همچو یوسف خویش را از قعر چاه تا نشوی در ملک عزت پادشاه و چون تقلید مستحسن نیست میفرماید که

[illegible] از بردن مجاز | اگر [illegible] بیداری [illegible]

[illegible]

[illegible] اوست چون مجاز [illegible] بفعل [illegible] نفس [illegible]
مراد از [illegible] که [illegible] نقیضه [illegible]

چون ناقصان عقل [illegible] | چرا [illegible] ایشان [illegible]

[illegible] در نفس [illegible] العجائز [illegible] باشد که
[illegible] شد [illegible] ایشان [illegible]

اگر [illegible] | [illegible]

[illegible] عالم [illegible]
[illegible] پیش آید [illegible] مشغول [illegible]

[illegible] | [illegible] همراه [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] سالک [illegible] قلب [illegible]

[illegible] چون [illegible]

ستاره با مه و خورشید اکبر ... بود حس و خیال و عقل و انور

ذکر این کواکب بمناسبت اسم خلیل الله و کوکب صورت متمثل حس مشترکست و ماه صورت متمثل قوت خیال است و آفتاب صورت متمثل عقل است و سالک را در مشاهدهٔ این صورت دو حالست یکی آنکه همین ستاره و ماه و آفتاب بیند و این محتاج بتعبیر است که از صورت درگذشته نظر کنند که کدام معنی است که متلبس باین صورت گشته دوم آنکه در حین رؤیت سید اند که ستاره یا ماه یا آفتاب حق است این داخل در تجلیات آثاریست و چون در آیهٔ کریمه اشارت بمعنی اول است فرمود که

بگردان زان همه ای راهرو روی ... همیشه لا احب الآفلین گوی

یعنی در راه الله هرچه پیش آید از مراتب نورانی از آن روی باید گردانید چون ظلمانی و بمتابعت خلیل علیه الصلوة والسلام اعراض از همه بحکم لا احب الآفلین میباید نمود و چون مشاهدهٔ ذات مطلق در تجلیات اسما و صفات آسان نیست فرمود که

و یا چون موسی عمران درین راه ... برو تا بشنوی انی انا الله

یا باشد موسی علیه الصلوة والسلام در راه حق چندان برو که تجلی حق در صور مظاهر حسیه مشاهده نمائی و چون با وجود تعین سالک مشاهدهٔ ذات محال است فرمود که

ترا تا کوه هستی پیش باقیست ... جواب لفظ ارنی لن ترانیست

چون حجاب سالک هستی موهوم اوست میفرماید که تا هستی تو باقیست و تو تو باشی البته حق محتجب بر پردهٔ اسما و صفات خواهد بود نظم از هستی خود چو نیست گشتی از جمله حجابها گذشتی چون حجاب تو از حق همین هستی و توئی تو است والا حق بتو از تو نزدیکتر است فرمود که

حقیقت کهربا ذات تو کاهست ... اگر کوه توئی نبود چه راهست

یعنی انجذاب تو بجانب او در غایت آسانیست اما تعین تو سد راهست اگر کوه توئی نباشد میان تو و حق هیچ راهی نیست نظم قرب بی بالا و پستی رفتن است قرب حق از هستی خود

بیهشی است خوش [illegible] وجود [illegible] اندرون [illegible] وصل [illegible]
خویش [illegible] وصل [illegible] است [illegible] چه [illegible]
[illegible] است [illegible]

تجلی گر رسد بر کوه هستی   شود چون خاک ره هستی ز پستی

یعنی اگر نور تجلی ذاتی حق بر کوه هستی سالک [illegible] هستی و چون خاک راه [illegible]
[illegible] و چون سلوک و ریاضت [illegible] است [illegible]

گدائی گردد از یک جذبه شاهی   به یک لحظه دهد کوهی به کاهی

یعنی [illegible] جذبات الحق توازی عمل الثقلین [illegible]
[illegible]
[illegible]

برو اندر پی خواجه به اسری   تفرج کن همه آیات کبری

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] آیات [illegible]

برون آی از سرای ام هانی   بگو مطلق حدیث من رآنی

یعنی [illegible] و [illegible] و [illegible] است [illegible]
[illegible] حضرت [illegible]
[illegible]

[illegible]

گذاری کن ز کاف کنج کونین   نشین بر قاف قرب قاب قوسین

یعنی از عالم صورت و معنی گذر کن و در مقام قاب قوسین که مقام واحدیة و الوهیة است و محیط قوسین وجوب و امکان و مقام محمدی است صلی الله علیه و آله وسلم متمکن شود و چون سالک متحقق بمقام واحدیت حاصل شود علم و اراده او کلی می شود میفرماید که

هـمـه حق مر ترا هر چه تو خواهی — نماید ذات همه اشیا کما هی

یعنی بعد از تحقق و اتصاف بصفات الهی هر چه مقصود شما است حاصل شود و آثار و احکام جمیع اسماء و صفات الهی را در خود مشاهده نماید و بوراثت قایل اَللّٰهُمَّ اَرِنَا الْاَشْیاءَ کَمَا هِی حقایق همه اشیا را چنانچه هست بوی نماید نظم یار چون با یار خویش بنشسته شد صد هزاران لوح سر دانسته شد و چون عالم باسرها کتابی است که بحسب مراتب کلیه و اشخاص جزئیه حامل صور اسماء کلیه و جزئیه الهی است فرمود که قاعده و این قاعده ایست در بیان تطبیق کتاب عالم با قرآن عزیز چون سالک بعد از فنا در تجلی ذاتی ببقاء سرمدی متحقق شد و در مقام قاب قوسین که مقام واحدیت و علم است متمکن گشته نقش دوئی از پیش دیده او برخواست پس مجموع عالم بنسبت با سالک تجلی کتابی شد کلی که مشتمل بر جمیع احکام الهیست

بنزد آنکه جانش در تجلی است — همه عالم کتاب حق تعالی است

یعنی پیش آنکس که جان و دلش مجلای تجلی الهی شده و از اوراق ذرات موجودات احکام اسرار تجلیات حق میخواند مجموع از عالم غیب و شهادت کتاب حق تعالی است هر فرد از افراد موجودات کلمه ایست از کلمات الله که دلالت بر معنی خاص از اسماء جزئیه حق دارد و بواسطه نفس رحمانی که از باطن منبعث گشته از غیب بشهود آمده اند نظم ما جمله جهان مصحف ذات دانیم از هر ورقی آیت و صفت خوانیم با آنکه مدرسیم در مکتب عشق در معرفت کنه تو ما نادانیم

و جه مشابهت می فرماید که

عرض اعراب و جوهر چون حروف است — مراتب همچو آیات وقوف است

یعنی چنانچه جوهر و عرض دو ماهیت اند که شامل اند هر چه را که در کتاب عالم است از مراتب

و موجودات [illegible] و [illegible] حروف و اعراب [illegible] و [illegible]

و [illegible] کتاب [illegible] و [illegible] است [illegible] حروف [illegible]

[illegible] حروف است و چنانچه [illegible] موجودات [illegible] حاصل [illegible]

[illegible] از حروف و اعراب [illegible] آمده و چون مراتب [illegible]

[illegible] سوره اخلاص		[illegible] فاتحه [illegible] دیگر اخلاص

[illegible] کتاب [illegible] چون سوره اخلاص است [illegible] منزل [illegible] است و چون [illegible]

[illegible] مشتمل بیان احکام و احوال [illegible] است [illegible]

[illegible]

[illegible]		[illegible]

[illegible]

[illegible] است [illegible] بسم الله الرحمن الرحيم [illegible]

[illegible] قرآن [illegible]

[illegible]		[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

این آیت الرحمن علی العرش استوی و آیت چهارم فلک هشتم کرسی گویند و از آیات
قرآن آیات آیة الکرسی و چون هفت فلک دیگر اند [illegible]

پس از وی جرمهای آسمانهاست | که در وی سورهٔ سبع المثانیست

یعنی سبع سماوات در مقابل سبع المثانیست یعنی سورهٔ فاتحه هر یکی در مقابل یک
آیتی و چون غرض اشارتیست ترتیب لازم نیست و چون بعد از افلاک عناصرست فرمود

نظر کن باز در جرم عناصر | که هر یک آیتی هستند باهر

عناصر آتش و هوا و آب و خاکست که هر یک در کتاب عالم آیتی روشن است [illegible]
و در مقابل آیت قرآنست و چون عناصر موالیدست که از و مرکب شده فرمود که

پس از عنصر بود جرم سه مولود | که نتوان کرد این آیات معدود

جماد و نبات و حیوان را موالید از جهت آن گویند که از عناصر زاییده اند و [illegible]
و افراد [illegible] بسیار نتوان کرد و چون انسان غایت و نهایت تنزلات است فرمود

باخر گشت نازل نفس انسان | که بر ناس آمد آخر ختم قرآن

یعنی بعد از [illegible] عالم آخرین آیتی که نازل شده است نفس انسانیست [illegible]
[illegible] انسان [illegible] تمام شد و چون کتاب قرآنی که ختم بر
قرآنست [illegible] هستی [illegible]
[illegible] کمالات [illegible] وصول [illegible] هستی باشد [illegible]
[illegible] اول [illegible] و اختتام [illegible] کتاب [illegible]
قرآنی [illegible] لطائف
[illegible] این قاعده بشارت [illegible]
اشکال ایشان [illegible]
او و اختتام [illegible]

مشو محبوس ارکان طبایع	برون آی و نظر کن در صنایع

ارکان عناصر اند که هر یکی رکنی اند در ترکیب و طبایع حرارت و رطوبت و برودت و یبوست است میفرماید که بطریق اشارت گرفتار اینها مشو و قدم فراتر نه و در صنایع الهی تدبر نمای تا از خاصیت انسان بی بهره نمانی و چون اعظم موجودات محسوسه سموات است و اثرها از ایشان بسفل میرسد فرمود که

تفکر کن تو در خلق سموات	که تا ممدوح حق گردی در آیات

یعنی در آفرینش آسمانها و حرکت دائمی ایشان و اختلاف حرکت و اثرها تفکر کن تا در آیات قرآنی ممدوح حق گردی فرمود که

ببین یکره که تا خود عرش اعظم	چگونه شد محیط هر دو عالم

مراد دنیا و آخرت است که ارض الجنة الکرسی وسقفها عرش الرحمن منها تفجر الانهار پس البته جنت در اندرون او باشد پس دوزخ نیز داخل او خواهد بود و محیط هر دو عالم باشد

چرا کردند نامش عرش رحمان	چه نسبت دارد او با قلب انسان

بدانکه رحمان اسم حق است باعتبار جامعیت اسماء الهیه و افاضه وجود و لوازم وجود بر ممکنات و مظهر این اسم در عالم شهادت عرش است که بحرکت او اجناس و انواع و اصناف و افراد و اشخاص بسیار از امتزاج عناصر در مراتب بظهور میرسند بنابرین وجه تسمیه بعرش الرحمن ظاهر است که مقتضای اسم الرحمن بگردش فلک الافلاک بر وجه کمال پیدا میشود چنانچه در آفاق عرش مظهر اسم الرحمن است در انفس دل انسان نیز مستوی اسم الرحمن است بلکه ظهورات رحمانی در دل زیاده از عرش است زیرا که دل برزخی است میان غیب و شهادت و مشتمل بر احکام هر دو و عرش بر احکام شهادت فقط و مناسبت بینهما بانواع است و چون قلب العباد بین الاصبعین من اصابع الرحمن یقلبها کیف یشاء پیوسته مانند عرش در حرکت است فرمود که

چرا در جنبش اند این هر دو مادام	که یک لحظه نمیگیرند آرام

یعنی دل انسان که عرش رحمن علی الدوام در حرکت است بسبب آن است که دل انسان
تقاضای دوام ظهور میکند و ذلك لظهور کل یوم هو فی شأن در آفاق و انفس [illegible]
[illegible] و حرکت دائمی مقتضای حیثیت ظهورات بجهة اظهار حقایق مختلفه و چون حرکت
عرش دوری است و [illegible] حرکت مرکز واقع است فرموده که

مرکز دل مرکز عرش بسیط است		کاین چون نقطه آن دور محیط

بسیط آن است که مرکب از اجزای مختلفة الطباع نباشد پس نسبت دل انسان با عرش نسبت
مرکز باشد با محیط و حرکت عرش دوریست و حرکت قلب بر نقش مرکز است و چون مراد
از دل که مرکز عرش گفته است بحکم قلب العباد بین اصبعین و قلب المؤمن عرش الله
الاعظم بحقیقت دل کامل است فرموده که

می آید در شبانروزی که دوش		سراپای تو عرش ای مرد [illegible]

یعنی عرش گرد سراپای تو که در مدت یک شبانروزی یکبار می آید و طواف صاحبدل میکند
و اشارت است بآنکه مقصود حقیقی از حرکت افلاک ارباب قلوب و اصحاب مکاشفات [illegible]
مشاهدات و مدار ادراک ایشان و [illegible] تفاوتی است که میان حرکت فلك الافلاك
و حرکت [illegible] شمس [illegible] تمام میشود [illegible] شبانروزی تمام نشده [illegible]
[illegible] عرش و شمس فرض کنیم و چون باقی افلاک
[illegible] حرکت [illegible] فرموده که

از رو [illegible]		چرا گشتند یکره نیلگون [illegible]

یعنی افلاک [illegible] آن است که نقش [illegible]
[illegible]
و اشارت است بجهت [illegible]

مشرق [illegible]		[illegible] در جواب [illegible]

یعنی این حرکت از مشرق بسوی مغرب است و از غایت عشق بتحصیل کمال که برای آن مخلوق‌اند
پروای خور و خواب ندارند فرمود که

بهر روز و شبی این چرخ اعظم — کند دور تمامی گرد عالم

بیان سرعت حرکت عرش است و نزد ارباب حکمت ثابت شده که هشتاد هزار ساله کرسی
راهست که بیک شبانروزی قطع میکند و این حرکت چون باقی افلاک را حرکت سیده فرمود

وز و افلاک دیگر هم بدین سان — بچرخ اند و همی باشند گردان
ولی بود و ر عکس چرخ اطلس — همی گردند این هشت مقوس

یعنی این هشت فلک بی اختیار بحرکت فلک اطلس از مشرق حرکت بمغرب میکنند و باختیار
بر عکس آن از مغرب بمشرق میگردند و چون معدل النهار منطقه فلک اعظم است که محیط
فلک البروج است میفرماید که

معدل کرسی ذات البروج است — که او را بی تفاوت بی فروج است

یعنی معدل النهار که منطقه فلک نهم است کرسی ذات البروج یعنی کرسی فلک هشتم است که بروج
دروی مفروض شده و تفاوت در لغت بعد است یعنی ذات البروج از معدل دور نمی‌شود
از اینها فروج و خلافیست و اشارت ببروج کرده میفرماید که

حمل با ثور و با جوزا و خرچنگ — بر و بر هم چو شیر و خوشه اورنگ
دگر میزان و عقرب پس کمانست — زجدی و دلو و حوت اینجا نشان است

اینها اسامی دوازده برج است

ثوابت که هزار و بیست چارند — که بر کرسی مقام خویش دارند
بهفتم چرخ کیوان پاسبان است — ششم برجیس را جای و مکان است
بود پنجم فلک مریخ را جای — بچارم آفتاب عالم آرای
سوم زهره دوم جای عطارد — قمر بر چرخ دنیا گشت دارد

زحل با جدی و دلو و مشتری باز	بقوس و حوت کرد انجام و اتفاق
حمل با عقرب آمد جای بهرام	اسد خورشید را شد جای اکرام
چو زهره ثور و میزان ساخت مسکن	عطارد در فتد در جوزا و خوشه
قمر سرطان را همچنین خود دید	ذنب چون راس شد یک فصل برین
قمر را بیت و هشتم منزل است	شود با آفتاب اینک مقابل
بپرس از وی همچو عمر و چون قدیم	نه نقص بر عرش بود گر علیم است
اگر در فکر گردی مرد کامل	هر آینه کو لیک نیست باطل

یعنی اگر در فکر مرد کامل باشی و تفکر در مصنوعات چنانچه باید بنمائی یعنی افلاک و کواکب با این عظیمی و اختلاف حرکات بهر یک از انظار و استراجات کواکب بنا بر حکمتها که اطلاع بر آن ... خارج از طوق بشر است و آثار و احکام ایشان که در عالم سفلی ظاهر میگردد و ... [illegible] ... انها باطل نیستند و حاشا که از حکیم ... حرکت صادر شود

کلام حق همی ناطق بر این است	که باطل ... [illegible]

... [illegible] ... ما خلقنا السماء والارض وما بینهما باطلا ذلک ظن الذین کفروا فویل للذین کفروا من النار ... [illegible]

... [illegible]

وجود ... [illegible]	... [illegible]

وفی خلقکم وما یبث من دابة آیات لقوم یوقنون ... [illegible] ... افلاک و کواکب ... [illegible]

ولی چون ... [illegible]	... [illegible]

یعنی اگر ... [illegible]

چون منکرند چون باقی مخلوقات محکوم جبار اند لهذا میفرماید که

منجم کو ز ایمان بی نصیب است | اثر گوید کزین شکل غریب است

منجم کسانی اند که نجوم را موثر حقیقی گفته اند و از تصدیق بوحدت حق بی نصیب و راه ببدار نیافته اند لهذا اثر را اسنا و باین شکل غریب می کنند که افلاک و انجم ست از نابینای بصیرت فرمود

نمی بیند که این چرخ مدور | ز حکم و امر حق گشته مسخر

یعنی مسخر امر حق ست و اختیار ندارد نظم درگوش دلم گفت فلک پنهانی کاری که خدا کند زمن میدانی بر کار خودم اگر بدی دسترسی خود را بخرید می زسر گردانی و چون منع طرفین افراط و تفریط فرمود که افلاک و انجم باطل و عبث نیستند بلکه حکمت بی غایت در ایشان مندرج ست و موثر باستقلال نیستند مسخر اند آنکه اکنون بواقع نموده میفرماید که تمثیل و این اشارت بان ست که در جمیع اشیاء فاعل حق است و اینها آلت اند

تو گوئی هست این افلاک دوار | بگردش روز و شب چون چرخ فخار

یعنی چنانچه چرخ کوزه گر آلت ساختن ظروف ست و بی اختیار ست دار که افلاک نیز چنین ست آلی فرما

در و هر لحظه دانای داور | ز آب و گل کند یک ظرف دیگر

یعنی از عناصر یک ظرف دیگر یعنی تعین دیگر در افراد موالید میسازد چنانچه فخار از ماده آب
و گل ظروف میسازد حضرت حق از ماده عناصر میسازد

هر آنچه در زمان و در مکانست | ز یک استاد و از یک کارخانست

یعنی هر چه در زمان و مکان واقع ست از عناصر و موالید و اشخاص بلانهایت آنهمه از یک استاد که حق است و از یک کارخانه ایجاد حاصل شده و دلیل بی اختیاری آلت میفرماید

کواکب گر همه اهل کمالند | چرا هر لحظه در نقص و وبالند

وبال در مقابله خانه کوکب است که آنجا غایت قوة دارد و در خانه وبال غایت ضعف و این نقص ست یعنی اگر آن حالتی که کواکب در خانهای خود دارند کمال ست به اختیار میداشتند

و مشغول اند به محبوب حقیقی ... بی نقص و ... [illegible]

همه در جای خود بی نقص و اشکال | چرا گشتند آخر مختلف حال

یعنی اگر کواکب ... اند چرا در ... مختلفند و ... سوال ... و این ... [illegible]

چرا گه در حضیض و گه بر اوجند | گهی تنها فتاده گاه زوجند

حضیض در ... اوجست و اوج نقطه ایست ... کوکب که چون کوکب آنجا رسید بعید اوا ... زمین بیشتر ... جاست و اوج ... کوکب ... و حضیض عکس این

دل چرخ از چه شد آخر پر آتش | ز شوق کیست او اندر کشاکش

... دارد ... فلک ... یعنی اگر افلاک ... محبوب حقیقی ... یعنی چرا ... در دل دارد و ... نماند و از شوق که در کشاکش ... عشق ... است

همه انجم بر او گردان پیاده | گهی بالا و گه شیب اوفتاده

[illegible] ... این ... مطلوب ... سیر ... بالا ... [illegible]

عناصر باد و آب و آتش و خاک | گرفته جای خود در زیر افلاک

یعنی ... و ... است ... از ... عنصر ... از هوای ... کشته ... افلاک ... و ... افتاده ... [illegible]

ملازم هر یکی در منزل خویش | که ننهد پای یک ذره پس و پیش

یعنی عناصر ... [illegible]

... [illegible]

... | ... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

بدانکه آتش خفیف مطلق است که محیط میشود و خاک ثقیل مطلق است که طلب مرکز مینماید و هوا خفیف مضاف و آب ثقیل مضاف وصورت هر یک غیر آن دیگر و باین تخالف بحکم ضرورت در صورت مرکبات موالید یک چیز شده اند

موالید سه گانه گشت از ایشان	جماد آنگه نبات آنگه حیوان

بدانکه عناصر در کیفیات متخالفند چون اجزای ایشان مستصغر شود و بیکدیگر مختلط گردد و باختلاط تمام صورت هر یک از ایشان بواسطهٔ فعل آن دیگر زایل شود و تشابه نفس الامری میان اجزای عناصر حاصل شود و آن کیفیت متشابه را مزاج خوانند و مرکبات که مزاج دارند یا آنست که نفس دارند یا نه اگر ندارند جماد و معدن میخوانند و اگر نفس دارد یا حس و حرکت ارادی دارد یا نه اگر ندارد نبات و اگر دارد حیوان نامند شیخ میفرماید با وجود تخالفی که میان عناصر واقع است نگاه کن که بسبب امتزاج در هیأت اجتماعی تصالح پیدا کرده اند و بواسطهٔ این تصالح مرکبات که موالید سه گانه اند حاصل گشته

هیولی اوفتاده در میانه	ز صورت گشته صافی صوفیانه

هیولی جوهریست که محل صورت است و صورت جوهریست حال است در وی و نزد حکما اجسام مرکب ازین دو جوهر اند یعنی عناصر بعد امتزاج هیولی که محل است در میان فتاده از صورت مخصوصهٔ خود چون صوفیان پاکدل صافی گشته تا هیولای ایشان بحکم اتحاد لباس صورت واحد پوشیده و کثرت تعینات برنگ وحدت بر آمده و ببرکت این یگانگی در عالم موالید از ایشان این همه انوار کمال بظهور پیوسته

همه از حکم و امر داد داور	بجا استاده و گشته مسخر

چون بشارت بشوق و بطاعت بسایط افلاک و عناصر نمود اکنون تنبیه بشوق و انقیاد مرکب نمود می فرماید که

جماد از قعر بر خاک اوفتاده	نبات از مهر بر پا ایستاده

یعنی تجلی جمالی که جلالی است از آن جهت بی شعور بر خاک مذلت افتاده سر از زمین بر نمیتواند داشت و از جام تجلی ذات دایما بیخود و بی ادراک است و نبات از پرتو مهر محبت فاحببت که بر وی تافته بر پای ایستاده منتظر است نظم به تجلی یک جرعه دردش بر جماد مست و بیخود گشت بر خاک او فتاد چون نبات مرده از وی نوش کرد سر برآورد از زمین و جوش کرد هر گیاهی کو برآمد از زمین مست عشقت دیدم از عین الیقین و چون میل حیوانات بالطبع با جفت خود از مقتضاء حرکت حسی است بنا بر حکمت ظهور و اظهار فرموده

فروغ جانور از صدق و اخلاص	پی ابقای جنس و نوع اشخاص

یعنی اشتیاق و میل جانوران با جفت خود از سر رغبت تمام عبث نشماری که از برای ابقای جنس و نوع و افراد است و چون موجودات شاهد ربوبیت و مقرب الوهیت و احد مطلق اند فرموده که

همه با حکم داور کرده اقرار	مر او را روز و شب گشته طلبکار

چون اشیاء معرفت فطری دارند بر ربوبیت حق همه در عبادت او یند و پیوسته جویای و هر یک روی بهر چه دارند روی ایشان بحق است اگر دانند و اگر ندانند و هر که را دیده غیبی داده اند بعیان می بیند که همه اشیاء حی و عارف و عابد و مطیع حق اند و هستی ایشان تسبیح و عبادت و اقرار است نظم گر ترا از غیب چشمی باز شد با تو ذرات جهان دمساز شد
چون از بیان آیات آفاق فارغ شد شروع در احکام انفسی نموده میفرماید که قاعده فی الفکر فی النفس آن قاعده ایست مشتمل بر بیان جامعیت و حقیقت انسانی نسخه جامع است
بیان آیات متقابله فرمود که

باصل خویش یکره نیک بنگر	که مادر را پدر شد باز مادر

یعنی با اصل خود که عقل کل است یکبار نیک ببین که مادر را که نفس کل است پدر شد و باز از وجهی دیگر مادر است بدانکه عقل کل که اصل حقیقت انسانی است از آن جهت که مفیض و واسطه ظهور نفس کل است نسبت با نفس کل از عقل کل زائیده شده است عقل کل نسبت با نفس

کل ما در است و چون عقل کل برزخ وجوب و امکان و مجمع الطرفین است وجوب جانب

اعلی اوست و امکان جانب ادنی نفس کل از جانب ادنی او حاصل شده باشد و از روی تحقیق

آدم صورت عقل کل است و حوا صورت نفس کل و از همین مطالب [illegible] گردد و

[illegible] ظهور حوا از جانب ایسر آدم و چون مجموع عالم صورت حقیقت انسانی است که عقل کل [illegible]

جهان را سر بسر در خویش می بین		هر آنچه آمد به آخر پیش می بین

یعنی [illegible] عبارت [illegible] روح [illegible] حقیقت او روح اعظم است که عقل

کل و مخلوق اول است و در مرتبه دوم از وجود واقع [illegible] مشار بحرف با است و ذات احدیت

بحرف الف که مرتبه اول وجود است و چنانچه حرف الف بصورت با ظاهر گشته [illegible] بصورت

با آن حروف ظاهر گشته و ذات احدیت اول بصورت حقیقت انسانی تجلی نموده و بواسطه

[illegible] مشاهده شده و بجهت تحقیق کمالات [illegible]

[illegible] بصورت [illegible] ظاهر [illegible]

[illegible] جمیع مراتب گشته و در [illegible] اشاره [illegible] نمود [illegible]

[illegible] کمالات اسمائی و صفاتی مشاهده نموده و هر کمالی را که مخفی بوده و درین نشاه [illegible]

[illegible] مشاهده [illegible] به بین که [illegible] بصورت حقیقت

[illegible] عالم [illegible] عالم اجزای [illegible]

[illegible] نحن الآخرون السابقون

در آخر گشت پیدا نقش آدم		طفیل ذات او شد هر دو عالم

[illegible] آدم [illegible] است [illegible]

[illegible]

[illegible] علت غائی در آخر		[illegible]

[illegible]

آخر بذات خود ظاهر میگردد چه پنهان مقصود بالذات پس وبذات ظاهر باشد وعالم بسبب ذات او نظم عالم بطفیل ماست موجود ماییم زکائنات مقصود هم مبداء اوّلیم وآخر هم غایت باطنیم وظاهر وچون آخر تنزلست ویک وجه او ظلمانی عدمی ست وازین جهة حاصل حقیقت ظهور وجود گشته فرمود که

ظلومی وجهولی ضد نورند … ولیکن مظهر عین ظهورند

اشارت بآیهٔ کریمه اِنَّا عَرَضْنَا الْاَمَانَةَ است یعنی امانت جامعیت که موجب معرفت تامه ومقصود ایجاد است عرض بر آسمان ارواح واراضی اجسام وجبال کردیم یعنی موازنه باستعدادات ایشان نموده شد واز حمل اباکردند که در استعداد ایشان نبود وانسان حامل شد که در استعداد وی بود بدرستی که انسان ظلوم وجهول است واین غایت مدح است اگرچه بذم میماند چه تواند بود که ماخوذ باشد ظلوم از ظلمت نه ظلم لهذا ضد نور فرمود حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وآله وسلّم الظلم ظلمات یوم القیٰمة یعنی چون انسانی که یک طرف او ظلمانی عدمی ست که بعد از وی هیچ چیز خلق نشد قابلیت آن داشت که حامل امانت شود وجهول است که هرچه سلب از حق میداند وغیر حق فراموش میکنند وهمیدانند تا مراتب ممکنات غیر از مرتبهٔ انسانی هر دو طرف محفوف بوجود گشته اند گویا که ظلمت ندارند پس ضد نور گویا همین ظلمت انسانی است وازین سبب حامل حقیقت ظهور وجود گشته عین وحقیقت ظهور اوست

چو پشت آینه باشد مکدّر … نماید روی شخص از روی دیگر

شرایط انعکاس آینه که پشت او ظلمانی باشد تا روی نماید یعنی یک طرف انسان اگر ظلمانی عدمی نبودی وهمچو مراتب دیگر هر دو طرف محفوف بوجود بودی همه اسماء وصفات در وی منعکس نمیگردید

شعاع آفتاب از چارم افلاک … نگردد منعکس جز بر سر خاک

یعنی شعاع آفتاب از فلک چهارم جز بر سر خاک منعکس نمیشود وبا وجود آنکه افلاک شش گانه که در

است او سینه را صفا صورت [illegible] خاک اند و شعاع انوار اسما و صفات
اما چون ظلمت و کدورت دارند انعکاس از ایشان حاصل نیست و از خاک حاصل است

تو بودی عکس معبود ملایک	از آن گشتی تو مسجود ملایک

چون ذات و صفات الهی در آینهٔ انسان منعکس شده عکس معبود ملایک بجهت جامعیت [illegible]
[illegible] صورت معبود خود در تو دیدند همه سجده کردند یعنی طاعت نمودند نظم [illegible]
است اجزاء تو برتر از کون و مکان ماوای تو [illegible] مکان اند مکان گرد مکان بی نشان
[illegible] نشان چون حقیقت انسانی جامع حقایق است فرمود

بود از هر تنی پیش تو جانی	وزو دربسته با تو ریسمانی

[illegible]

از آن گشتند امرت را مسخر	[illegible]

[illegible]

تو مغز عالمی زان در میانی	[illegible]

[illegible]

وعمارت آنجا واقع است و پس بیفر باید که تراکم انسانی بجهت ربع شمالی مسکن شده که تو
دل عالمی و دل در جانب چپ که شمالی است می باشد و انسان را دل بدان جهت گفته اند
که زبده و محل انتعاش علوم و معارف است و فیض از و بعالم برسد چون حیات از دل باعضا ها

جهان عقل و جان سرمایهٔ تست		زمین و آسمان پیرایهٔ تست

یعنی عالم عقل کل که حقیقت انسان است و نفس کل که حیات اشیا بدوست سرمایهٔ
تست که در تو ظهور یافته تا سود معرفت الهی ترا میسر شده و زمین و آسمان زیور تو شده
گرد تو میگردند و در نشاء تو بکمال خود میرسند نظم رو بما دارند ذرات جهان چشمهٔ خورشید
رخشانی منم هر دو عالم شد شکار جان ما شاهباز دست سلطانی منم مصحف آیات جملهٔ
کاینات چون همی گر همی خوانی منم چون انسان کامل برزخ است فرمود که

ببین آن نیستی کو عین هستی است		بلندی را نگر کو ذات پستی است

بسبیل تعجب میفرماید که بدیدهٔ اعتبار نظارهٔ انسان کن که از جهت عدمیت امکان که دارد
نیستی است عین هستی چه ذات واجب بجمیع اسماء و صفات بصورت انسان ظاهر شده و
در آینهٔ نیستی وی هستی مطلق نموده شده و بلندی را یعنی روح اعظم که جامع وجوب و امکانست
ببین که ذات پستی و حقیقت آخر مراتب وجود که هیأت اجتماعی انسان است شده نظم آن
امانت کآسمانش بر نتافت و ز قبول او زمین هم روی تافت در دل یک ذرهٔ ما وی سکند
در درون حبهٔ جا می کند آنچه مطلوب جهان شد در جهان هم تو داری باز جو از خود نشان
من عرف زین گفت شاه اولیا عارف خود شو که بشناسی خدا چون انسان واحد کثیر و فرد جامع است

طبیعی قوت تو ده هزار است		ارادی برتر از چون و شمار است

قوت عبارت از مبداء آثار و افعال است و طبیعی اینجا ارادت است و اصل قوی طبیعی
ده اند غاذیه نامیه مولده مصوره جاذبه هاضمه ماسکه دافعه مدرکه محرکه و چون در انواع
و اصناف و افراد حیوانات انبساط یابد و بحد کمال هر یکی از این ده که اصل اند هزار بلکه زیاده

می توانند بود همچنان که شریف است [illegible] انحصار یعنی قوت طبع [illegible] انسان [illegible]

و ارادی نیز از حصر و شمار بسبب کثرت اختلاف ارادت و کمالات و افعال [illegible]

و بعضی وجدانی است و محتاج بتفصیل نیست و چون صدور افعال ارادی موقوف است

و زان هر یک شده موقوف آلات	ز اعضا و جوارح و ز باطنات

یعنی افعال طبیعی و ارادی چه صدور و فعل موقوف باعضا و جوارح مثل سر و دست و پای

و باطنات مثل دل و [illegible] و اعضای [illegible] که موجب [illegible] خصوصیت عضوی دیگر و هر یکی

باسمی خاص مختص است و اطلاع بر تمام حکمتهای ایشان مقدور بشر نیست و چون از تشریح

[illegible] از فنون طب است اختلاف واقع است [illegible] فرمود که

[illegible]	[illegible] تشریح [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]

[illegible]

از آن اسمند موجودات قایم	بد آن اسماند در تسبیح دایم

اعیان ثابته چون صور اسمای الهیه اند همچون ابدانند وارواح ایشان آن اسماء و چنانچه بدن قایم بروح است موجودات قایم باسماء الهیه اند و چنانچه اعضا و جوارح بدنی مسبح و منزه روح اند از نقایص که ضد کمالات ایشان است هر یکی از صور موجودات نفسی و آفاقی دایما تسبیح و تنزیه آن اسمی که مظهر آنند مینماید هر یکی عارف حق زان اسمند و هر یکی را با او سری دیگر است

بمبدا هر یکی زان مظهری شد	بوقت باز گشتن چون دری شد

یعنی هر یکی از آن اسماء الهیه مصدر موجودی خاص نفسی یا آفاقی شده اند در وقت باز گشتن آن موجود و رجوع بمعاد خویش همان اسم که مصدر بوده همچون دری باشد که چنانچه از آن بیرون آمده ظهور کرده بود باز همان درون رود و مخفی شود

از آن در کامد اول هم بدر شد	اگر چه در معاش از در بدر شد

مبداء عبارت از مرتبه وجود علمی است و معاش مرتبه وجود عینی و معاد رجوع بمبداء یعنی چنانچه از خلوتخانه وحدت هر تعینی از تعینات نفسی یا آفاقی در اول که مبداء است از در اسمی بصحرای ظهور آمده بود و هم از آن در بدر شده باز بوحدت اصلی رجوع نمود اگر چه بواسطه ظهور قوت باطنه مبداء در معاش که در نشأه دنیاست بسبب غلبه احکام کثرت از در بدر شد و مبداء اصلی خود فراموش کرد و بحکم اشتمال هر اسمی بجمیع اسماء هر ساعت بشأنی و ظهوری جلوه نمود نظم چند روزی هر کجا خواهی برو بازگشت آخر کارت بمن چون انسان جامع است

از آن دانسته تو جمله اسما	که هستی صورت عکس مسما

انسان بحسب جامعیت صورتیست که عکس مسمی یعنی حق که جمیع اسما راست پس او نیز جامع باشد

ظهور قدرت و علم و ارادت	بتست ای بنده صاحب سعادت
سمیعی و بصیر و حی و دانا	بقا داری نه از خود لیک از آنجا

یعنی تمامت اسماء و صفات ذاتیه در نشأه تو که انسانی ظهور یافته و بقا داری و لیکن بقای تو از خویش نیست

یعنی انسان مجموعه‌ایست که ذات واحد و صفات ثابت آن دارد ذات و صفات
الهی را آئینه او منعکس گردد و همه را در خود مشاهده کند و چون ... [illegible]

زهی اول که عین آخر آمد	زهی باطن که عین ظاهر آمد

تعجب می‌فرماید که زهی اول که از روی مراد است عین آخر آمد یعنی حقیقت انسان که آخر موجودات است و انسان باعتبار ظهور آخر گشت زهی باطن که ... مراد است
... ظاهر آمد یعنی حقیقت روح انسان شد و عین ... انسانی ... و چون ... کمال
... انسانی ... اولوالالباب حیران است فرمود که

تو از خود روز و شب اندر گمانی	همان بهتر که خود را می‌ندانی

یعنی تو در معرفت خود بدلایل و شواهد بمرتبه یقین نتوانی رسید و در مقام ظن مانده همان بهتر
که در این معرفت خود نروی و نام شناخت و دانش بر خود ننهی چه بر طریق نظر و فکر
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]

چو انجام تفکر شد تحیر	در اینجا ختم شد بحث تفکر

[illegible]

[illegible] معانی [illegible] من [illegible] من [illegible] من [illegible]
[illegible] من [illegible] من [illegible] شعر [illegible] من [illegible]
[illegible] مقام [illegible] بیت [illegible] مثنوی [illegible]

این حال در حقیقت [illegible] است

که باشم من مرا از من خبر کن	چه معنی دارد اندر خود سفر کن

یعنی مشار الیه با [illegible] است و چون مطلوب [illegible] چه معنی دارد جواب

دگر کردی سؤال از من که من چیست	مرا از من خبر کن تا که من کیست
چو هست مطلق آید در اشارت	به لفظ من کنند از وی عبارت

یعنی [illegible] هستی مطلق به واسطه [illegible] از [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] خواه جسمانی و بنا براین هر فردی از افراد موجودات من میگویند [illegible]

حقیقت کز تعین شد معین	تو او را در عبارت گفته‌ای من

[illegible] مشار الیه من و تو [illegible] در حقیقت [illegible] واحد است که [illegible] مختلفه [illegible] با عبارات مختلفه [illegible]

من و تو عارض ذات وجودیم	مشبکهای مشکات وجودیم

یعنی من و تو [illegible] [illegible]

وهریک بمثابه ثقبها وروزنها مشکوة وجود دیم که نور مصباح وجود ازین روزنهای تعینات خاص تابان است فرمود که

همه یک نور دان اشباح و ارواح ‌‌ ‌ گه از آیینه پیدا گه ز مصباح
تو گویی لفظ من در هر عبارت ‌‌ ‌ بسوی روح میباشد اشارت

یعنی انواری که از مشبکهای مشکوة تعینات اشباح وارواح تابان است یک نور است که گاه از آیینه اجساد پیداست و گاه از مصباح ارواح اَللّٰهُ نُوْرُ السَّمٰوٰاتِ وَالْاَرْضِ چون حکما بر آنند که مشار الیه انا نفس ناطقه است رد قول ایشان کرده میفرماید که

چو کردی پیشوای خود خرد را ‌‌ ‌ نمیدانی ز جزو خویش خود را

یعنی چون عقل خود را پیشوای خود ساخته قایل برانی که مقبول عقل مقبول است و ردها مردود و حال آنکه عقل در ادراک مکشوفات بمثابه حس است در ادراک معقولات و از جزو خویش که روح است خود را که عبارت از من است نمیدانی و پنداری که من عبارت از روح است و حال آنکه در نظر اهل کشف و تحقیق من عبارت از حقیقتی است که شامل تمامت حقایق و هویات است و روح و بدن هریک مظهری اند از مظاهر آن حقیقت

برو ای خواجه خود را نیک بشناس ‌‌ ‌ که نبود فربهی مانند آماس

یعنی آنچه معلوم عقلا و حکما گشته انا اشارت بروح است نه حق معرفت است خود را که عبارت از من است نیک میباید شناخت وسعی نمود که از ارباب شهود گشته عارف بحقایق اشیا بطریق کشف شوند که معرفت کشفی مانند فربهی است یعنی چنانچه فربهی واقع است و معرفت استدلالی همچو آماس که آنچه مینماید که عالم و عارف بحقایق امورم بیان واقع نیست

من و تو برتر از جان و تن آمد ‌‌ ‌ که این هر دو ز اجزای من آمد

یعنی من که در عبارت میگویی برتر از جان و تن است نه آنکه اشارت بروح تنها است چه مراد

همه ذات واحد است اعم از جسم و جان و این همه و شایه جزوی اند از اجزای آن حقیقت
لطیف کرده در هر مظهری نوعی [illegible] گاه ظلمت می‌نماید گاه نور گه کثیف محض گردد گه
لطیف می‌نماید گه شیء و گاه شریف چون آن حقیقت مطلقه واحده در هر [illegible]
بلفظ انا و من است [illegible] فرمود

به لفظ من نه انسان است مخصوص	که تا گوئی بدان جان است مخصوص

یعنی آن حقیقت در هر فرد از تعینات [illegible] به لفظ من مخصوص نیست
[illegible] گفتی که جسم و جان برون شو [illegible] جسم و جان [illegible]
[illegible] همی شود عیان [illegible]
[illegible] و چون [illegible] حقیقت [illegible] وحدت ذاتی [illegible]

یکی ره برتر از کون و مکان شو	جهان بگذار و خود در خود جهان شو

این بیت با ابیات دیگر که می‌آید اشارت است بجواب سؤال دوم است که فرموده بود که چه
معنی دارد اندر خود سفر کن یعنی یکبار بطریق سیر معنوی از کون و مکان یعنی [illegible]
که عالم مظاهر است بالاتر شو و از همه کثرت در گذر و عروج بمقام اطلاق ذاتی نما و از تعین
جسمانی و روحانی فانی گشته باقی بالله شو و خود در خود جهان شو و ببین که عالم [illegible]
که آن [illegible] حقیقی [illegible] مطلع [illegible]
بالا [illegible] مثال [illegible] فرموده که

ز خط وهمی های هویت	دو چشمی می‌شود در وقت رؤیت

یعنی های [illegible] که [illegible] بسبب خط وهمی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

مستحیر دو خط وهمی عبارت از صفات است و وهمی بدان جهة فرمود که غیریت او جز اعتباری نیست زیرا که موجودی غیر ذات که وجود مطلق است نمیتواند بود و دو چشمی هاء هویت نمود غیریت و وجوه کثرت است که بتوسط صفات حاصل گشت

نماند در میانه رهرو راه	چو های هو شود ملحق بالله

هرگاه که دو چشم هاء هو که اشارت بآن دو مفهوم من و او و کثرت و وحدتست بالله که ذات موصوف بجمیع صفاتست ملحق شود و آن دو چشمی در الله یک چشم شود دو خط وهمی مرتفع گردد و راه رو و سالک و سلوک در میان نماند و کثرت اعتباری که می نمود محو گردد و توحید حقیقی ظاهر گردد و چون تعینات برزخ هستی و نیستی است فرمود که

بود هستی بهشت امکان چو دوزخ	من و تو در میان مانند برزخ

یعنی هستی که وجود است بهشت است که عبارت از ادراک ملایمست و جمیع کمالات چون لازم ذات هستی است هر آینه نقایص و ناملایم در مرتبه وجود قطع نظر از ظهور او در مظاهر امکانیه کردنی است و امکان مثال دوزخ است که عبارت است از ادراک ناملایم و جمیع مکروهات انضاد و تقابل و قیود و صفات نقص که در وجود واقع است که دوزخ نتایج آنست از لوازم امکان است و من و تو که عبارت از تعینات است مانند برزخ یعنی حایل میان هستی که وجوب وصفت خاص اوست و امکان که صفت ممکن است واقع شده اند چه حقیقت انسان جامع طرفین وجوب و امکان است نظم چون شود اوصاف و اخلاقت هشت جنت خود تویی ای نیک خو گر گرفتار صفات بد شدی هم تو دوزخ هم عذاب سرمدی هر که دارد در جهان خلق نکو مخزن اسرار حق شد جان او مایه دوزخ چه باشد خلق بد خلق بد آمد براه دوست سد جمله اخلاق و اوصاف ای پسر هر زمان گردد ممثل در صور گاه نار است ینماید گاه نور گاه دوزخ گاه جنات است و حور آنچه گفتم هست اگر عین الیقین بی زاستدلال تقلید است این و چون تکالیف

شد [illegible] لازم تعین [illegible] ست [illegible] و ترک [illegible]

چو برخیزد ترا این پرده از پیش	نماند نیز حکم مذهب و کیش

یعنی چون پرده هستی و توئی در مقام فنا فی الله از پیش نظر عارف برخیزد [illegible] نیست که متفرع بر من و تست نیز نماند

همه حکم شریعت از من و تست	که آن بربسته جان و تن تست

یعنی [illegible] از مبدا تنزل نماید یا سالک وسط سیر عروج صورت می‌بندد [illegible] رتبت اظهار لازم است و چون رتبت تجلیه بفعل آید بعثت و تکمیل نفوس و دعوت بجا و صورت می‌بندد و چون حاق وسط مرتبه انسانیست که نهایت نزول و بدایت عروج است هر آینه احکام شرعیه مربسته تعین و [illegible] [illegible] [illegible] باشد و من و تست بطریق اضافه یعنی نشاء انسان [illegible] ست که جامع جمیع [illegible] [illegible] ترا که حیات اجتماعی جان و تن [illegible] موجودی بشان [illegible]

من و تو چون نماند در میانه	چه کعبه چه کنشت چه دیرخانه

یعنی تعین من و تو که پرده جمال [illegible] مطلق اند و حجب [illegible] [illegible] [illegible] تعینات اولیا [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] موجود [illegible] تعین [illegible] [illegible] [illegible] اطلاقی [illegible] [illegible] [illegible] وجود [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] و [illegible] [illegible] [illegible] جانان [illegible] [illegible] [illegible] من [illegible] است [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] ست [illegible] [illegible] مطلق [illegible] [illegible] [illegible] حق [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] حق [illegible] است

تعین نقطه وهمیست [illegible]	[illegible] عین گشت صافی [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

نشان به نقطه وہمی است که عارض آن حقیقت شده و عین بسبب آن نقطه غین نموده به واسطه آن تعین مطلق بمقید و واجب بممکن نموده ہرگاه که حجاب تعین برخیزد غین که کثرت نسبت عین شود مراد بعین مصراع اول حقیقت است و غین در غینیت که در مصراع دوم ہست یعنی چشم ہست و عین آخر حروف عین مراد است

دو خطوه بیش نبود راه سالک
و گرچه دارد این چندین مهالک

یعنی راه سالک بمطلوب حقیقی دو گام بیش نیست یکی آنکه ہمه اشیاء را حق ببیند دوم آنکه صحرای ہستی مجازی سالک در نوردیده شود اما درین دو گام مهالک و نزولات اقدام آفاقی و انفسی لا تحصی ہست و کلیات آنرا اکابر طریقه نوشته اند و بیان دو گام سفر یکی

یک از ہای هویت درگذشتن
دوم صحرای هستی درنوشتن

ہای ہویت تعینات ذات مطلقه مراد است یعنی گام اول از تعینات عبور نماید دوم ہستی پندار خود و جمیع اشیاء محو و فانی یابد سفر باید که

درین مشهد یکی شد جمع و افراد
چو واحد ساری اندر عین اعداد

یعنی درین مشهد که سالک بساط ہستی مجازی که وجود تعینات است طی کرده دید که ہر چه ہست اوست یکی شد جمع و افراد یعنی اگر میگوئی که باعتبار اسما ہمه اوست راست ہست و سریان واحد مطلق درین مراتب کثرت واحد است که در جمیع مراتب اعداد ساریست و چون سار یعنی ذات عارف است سفر باید که

تو آن جمعی که عین وحدت آمد
تو آن واحد که عین کثرت آمد

یعنی عارف تو که انسانی بحسب اجتماعی صورت و معنی و قوی روحانی و جسمانی آن جمعی که بواسطه ترقی و وصول بمقام احدیت و فنا و فی الله عین وحدت گشته و تو که انسانی آن واحدی که بعد از تحقق ببقاء بالله از مقام احدیت در مراتب اسماء و صفات تنزل نموده عین کثرت شده و بصورت جمیع اشیاء ظهور یافته

کسی این سر شناسد کو گذر کرد	ز جزوی سوی کلی یک سفر کرد

یعنی این سر که انسان کامل جامع در عین وحدت و واحد در عین کثرت است کسی داند
که از خودی خود که موجب تقید اوست درگذرد و از جزوی که تشخص اوست سوی کل
که حقیقت وحدت مطلق است سفر تواند کرد و خود را در جمیع ظهورات مشاهده تواند

سؤال چهارم در تحقیق کیفیت مسافران سفر راه

مسافر چون بود رهرو کدام است	که را گویم که او مرد تمام است

جواب [illegible] اول است سفر راه

دگر گفتی مسافر کیست در راه	کسی کو شد ز اصل خود آگاه

یعنی مسافر سالک کسی را نامند که بمقامی رسد که از اصل و حقیقت خود آگاه [illegible]
که [illegible] صورتی که پیدا پیش بود و اصل و حقیقت او مرتبه جامعه الوهیت است نظم
[illegible] هم [illegible] نهان [illegible] آن [illegible] بیش [illegible] جان [illegible]
[illegible] هم [illegible] هم بحر معانی هم در قطره پنهان آمده هم [illegible] و هم [illegible]
هم [illegible] هم [illegible] هم [illegible] هم [illegible] آمده چون اطلاع
بحقیقت [illegible] اینها حقیقت [illegible] است
[illegible] او [illegible]

مسافر آن بود کو بگذرد زود	ز خود صافی شود چون آتش از دود

یعنی [illegible] منازل [illegible] [illegible] لباس [illegible] بشری [illegible]
گردد و از ظلمت تعین خودی صافی [illegible] [illegible] از دود [illegible]

سلوکش سیر کشفی دان ز امکان	سوی واجب به ترک شین و نقصان

یعنی [illegible] [illegible] سالک [illegible] [illegible]
[illegible]

بعکس سیر اول در منازل	روند تا گردد او انسان کامل

یعنی سالک مسافر بعکس سیر مبداء از اطلاق بتقیید بسیر الی الله که رفتن باطلاق است رود تا انسان کامل گردد و آن مقام فنا فی الله است نظم کشف این معنی اگر خواهی بیا تیغ لا زن بر سر غیر خدا بعد نفی خلق کن اثبات حق تا که گردی غرق بحر ذات حق و جهت توضیح این سیر فرمود قاعده در بیان عروج شیخ اتصال نقطه آخر باول سفر را

بدان اول که تا چون گشت موجود	کزو انسان کامل گشت مولود

عکس فکر بعکس سیر اول

یعنی اول بدانکه انسان چگونه موجود گشته و ابتداء نشاء او چه نوع بوده تا زمانی که کامل الخلقه موجود شده یعنی از مادر متولد شده در جمیع نشأت و طورات و اطوار عبور نموده وجود صورت انسانی که اعدل مرکبات است از نطفه متکون میگردد و از ابتدای تکون جنین در رحم تا زمان ولادت او را حالاتی چند واقع میشود تغییر آن نموده

در اطوار جمادی بود پیدا	پس از روح اضافی گشت دانا

بدانکه ارباب تجربه گفته اند که چون نطفه در رحم قرار یابد کروی شود مثل بیضه و اول حالی که او را واقع شود زبدیت یعنی بفعل قوه مصوره آن منی کف بر آورد و درین حالت بتحریک قوت مصوره سه نقطه در وی بازدید گردد یکی در وسط که محل دل است دوم در جانب ایمن که محل جگر است وسیم بالای آن که محل دماغ است و بعد از آن محل ناف متعین گردد و پرده باریک پیدا شود که احاطه صورت جمعیه انسانی نموده حافظ از تفرق باشد و حق آن است که اول عضوی که متکون میشود دل است و بعضی گفته اند که دماغ و چشم است و حالت دوم که نقاط دمویه در صفاست که آن جلد رقیق است که گرد او در آمده ظاهر شود و درین حالت نقاط رغوی که زبدیه بود مستحیل بنقاط دمویه گردد و نقطه سره مستحیل بصورة سره شود و متمایز محسوسه و حالت سیم آن است که علقه شود یعنی نقطه چون علقه و حالت

چهارم آن است که مضغه شود یعنی پاره گوشت خائیده و درین حالت اعضای
رئیسه ظاهر شود که دل و دماغ و جگر است و حالت پنجم آنست که استخوانها پیدا شود و
اعضا از یکدیگر متمیز گردد و سر از کتف و دستها از پهلو و شکم متصل شود و منافذ و مجاری
حرارت غریزی بظهور پیوسته قوای غاذیه و نامیه بفعل آمده قابل و مستعد روح
حیوانی که مرکب روح انسانی است گردد بدانکه مدت رغوه که حالت اول است شش
روز است یا هفت روز و درین ایام قوت متصوره در نطفه تصرف کند بی استمداد
رحم و مدت حالت دوم که خطوط و نقاط دمویه در وی پیدا میشود سه روز است چنانچه
ابتدا تا این یوم نه روز است بوده باشد و میباشد که یکروز متقدم شود یا متاخر و
مدت حالت سیم که علقه میشود شش روز است چنانچه مجموع از ابتدا تا غایت
پانزده روز باشد و میباشد که یک روز یا دو روز متقدم یا متاخر گردد و در مدت حالت
رابعه که مضغه میشود دوازده روز است و گاه باشد که یکروز یا دو روز متقدم یا
متاخر شود و مدت حالت خامسه که اعضا از یکدیگر ممتاز میگردند نه روز است
و درین نه روز اعضای جنین از بعضی تمام محسوس میگردند در بعضی دیگر که اعضای
بالکل هنوز تمام نشده اند در مدت چهار روز دیگر تمام ظهور می یابد چنانچه در چهل
روز تمام ظهور شود و اقل اعضای ظهور مر اعضای جنین سی روز است و اوسط
سی و پنج روز و چهل و اکثر چهل و پنج درین ایام حالات مذکوره در انتقال از حالتی به
حالتی ذکور را از اناث اسرع است و ایام ظهور او کمتر است چه حرارت در ذکور کمتر از
اناث است و امام فخر الدین رازی فرموده که اگر گویند که این مخالف معنی حدیث
است که عبدالله مسعود رضی الله عنه از پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم روایت
کرده که إِنَّ أَحَدَكُمْ يُجْمَعُ خَلْقُهُ فِي بَطْنِ أُمِّهِ أَرْبَعِينَ يَوْمًا نُطْفَةً يَكُونُ
عَلَقَةً مِثْلَ ذَلِكَ ثُمَّ يَكُونُ مُضْغَةً مِثْلَ ذَلِكَ يُرْسِلُ اللّٰهُ إِلَيْهِ مَلَكًا يَنْفُخُ فِيهِ

[illegible] کلما [illegible] و [illegible] شیئی [illegible] جواب [illegible]

[illegible] چون [illegible] جنین [illegible] کمال آن احوال [illegible] و [illegible]

[illegible] گرد و [illegible] حالات مستعد آن گردد که از حضرت والی روح حیوانی [illegible]

[illegible] لطیف است که قابل حیوة و حس و حرکت باشد بدو قابض شود و بواسطه [illegible]

[illegible] روح حیوانی نور روح انسانی که روح اضافی است پرتوی بدو اندازد و از

حضرت علیم شعاع علم براو تابد صورت انسانی تمام رسیده خلعت تمام [illegible]

[illegible] تبارک الله احسن الخالقین و [illegible] اشارت بچهار حالت اول

است [illegible] بصیغه جمع ادا نموده و درین حالت نسبت با جماد کردن از آن جهت است

که مرکب است [illegible] پس از روح اضافی [illegible] حالت [illegible]

که تمامت اعضا [illegible] گشته و صورت انسانی [illegible] از [illegible]

روح حیوانی بدو قابض [illegible] قبل [illegible]

حیوة و حرکت و حس [illegible] روح حیوانی باشد [illegible]

با حالات [illegible] روح [illegible]

[illegible]

[illegible] قدرت [illegible]

[illegible] صورت اعضا

[illegible] حرکت [illegible]

[illegible]

[illegible] حرکت [illegible]

[illegible]

[illegible]

یعنی جنین را در رحم بعد از انکه روح حیوانی فایض شد حرکت پیدا می آید و بعد از ظهور حرکت که اثر قدرتست آن جنین از حق که مرید کل است صاحب اراده شود از تنگنای رحم و غذای ناملایم اراده خروج بفضای دنیا نموده تولد نماید و چون بعد از صفت اراده آثار صفات دیگر بظهور می آید فرمود که

بطفلی گرد باز احساس عالم	در او بالفعل شد وسواس عالم

در طفولیت بحسب ظهور آثار سمیعی و بصیری حساس عالم نورانی دید و غذای لذید چشید تمیز نافع و ضار بظهور آمد و از جهة این حساس وسواس عالم که در او بالقوة بود بالفعل آمد و طالب دنیا گشت

چو جزویات شد بروی مرتب	بکلیات ره برد از آن مرکب

یعنی چون نفس انسانی بحواس ظاهر و باطن جزویات که صور و معانی جزئیه است ادراک کرده در انسان مهیا و مرتب گردید آنگاه بقوت عاقله که نطق است و بالذات مدرک کلیات تمیز میان مدرکات مینماید و انتزاع صور جزئیه از آن مدرکات مخزونه نموده ملاحظه بر وجه کلی نماید بحسب احتیاج و ترتیب و ترکیب آن امور معلومه نموده باموز کلیه و حقایق و صناعات عارف گردد و چون قوای محرکه بعد از قوای مدرکه است چه تحریک موقوف باراده است و اراده موقوف بادراک فرمود

غضب گشت اندرو پیدا و شهوت	وزیشان خواست بخل و حرص و نخوت

بدانکه قوای محرکه یا باعثه است یا فاعله فاعله آن است که از و فعال بتحریک و تمدید اعصاب حاصل میشود و باعثه یا منبعث بسوی جذب منافعست و آنرا شهوت خوانند یا بسوی دفع مضار و آن را غضب نامند و معلوم باید که از ظهور قوای مدرکه این دو قوت فاعله یا باعثه بظهور آمد و این صفات ذمیمه پیدا شد حرص ضد قناعتست و منبعث از افراط قوت شهویت و بخل ضد سخا است و از تفریطات قوت

شهوت و غضب صفت حیوانی است و ممکن است و از افراط قوت غضبیه است

به فعل آمد صفتهای ذمیمه	بتر شد از دد و دیو و بهیمه

یعنی چون نفس بهیمی و سبعی که قوت غضب و شهوت منبع شرور و افعال اند بر نفس ناطقه که مخصوص انسان است از حیوانات غالب آیند و قوت نطق را که نفس ملکی خوانند و بعلت تحصیل دواعی خود دارند هر آینه که جمیع صفات ذمیمه و افعال قبیحه که در وی بالقوه بود بالفعل گردد و بحسب جامعیت انسانی صفاتی که در حیوانات منتشر بود از او ظهور یابد بنابراین از دد که سباع و دیو که جن است و بهیمه بدتر و اسفل تر شود

تنزل را بود این نقطه اسفل	که شد با نقطه اول مقابل

یعنی مرتبه انسانی در دایره وجود نقطه آخر قوس ظهور است نقطه وحدت اصل است و کثرت آخر گشته

شد از افعال کثرت بی نهایت	مقابل گشت از این رو با بدایت

یعنی چون انسان مظهر جمیع اسما واقع است و ظهور حکم هر یک از آن موقوف بفعل خاص و هر فعل موقوف بالة خاص پس از افعال بی نهایت کثرت پدید در صورت انسانی ظاهر گشته و از این روی با بدایت که وحدت حقیقی است مقابل آمده سبب آنکه

اگر گردد مقید اندرین دام	به گمراهی بود کمتر ز انعام

چون در انسان صفات ذمیمه ظهور بیشتر اگر بهمین صفات از خوردن و خفتن و شهوت و غیرها مقتضیات حیوانیه که مقتضای آن صفات است شادمان گردد روح انسانی را پای بند کند گمراهی و بیشتر از انعام گردد چون خلاف مقتضای طبع خود بود هدایت الهی قرب حضرت

وگر نوری رسد از عالم جان	ز فیض جذبه یا از عکس برهان

یعنی اگر هدایت الهی راهبر آید و از دام مقیدات و تعلقات ... باقی و علوم لدنی از عالم جان ...

[illegible]

[illegible]

بعد از مفارقت بدن البته باقی خواهد بود و اگر تبدیل ملکات ردیه و اوصاف ذمیمه بحسنه ننموده باشد در عالم برزخ بصور نتایج آن اخلاق سیئه گرفتار و معذب خواهد بود پس روی از مقتضیات طبیعت گردانیده توجه بعالم علوی نماید و در کسب فضایل و اخلاق مرضیه سعی و اجتهاد نماید تا از خصایص مهذب گردد

دلش با نور حق همراز گردد	وزان راهی که آمد باز گردد

یعنی بسبب جذبه معنوی یا برهان یقینی نور الهی بر دل عارف عالم تابان گردد و توجه بمبدا نموده چنانچه از اطلاق بتقید تنزل نموده بود باز از کثرت بوحدت وصول یابد و سیر معادی بانجام رساند و توجه بوحدت روی نماید

ز جذبه یا ز برهان یقینی	رهی یابد بایمان یقینی

بجذبه یا برهانی یقینی که دور از شبهه و ظن باشد راه بایمان یقینی حاصل کند

کند یک رجعت از سجین فجار	رخ آرد سوی علیین ابرار

و از مراتب سفلیات بمقام روحانی وصول یابد و این اقتباس از آیه

بتوبه متصف گردد در آندم	شود در اصطفا ز اولاد آدم

در سیر رجوعی اول مقامات توبه است و در اصطلاح صوفیه باب الابواب خوانند و بحسب لغت رجوع و بحسب شرع ندامت بر معاصی ست و عزم عدم رجوع بآن و بحسب طریقت حقیقت توبه آنست که سالک از هرچه مانع وصول ست از دنیی و عقبی اعراض نموده روی توجه بجانب حق آرد پس فرماید که درین هنگام رجوع بجانب علیین بتوبه متصف گردد و بسبب رفع مخالف در برگزیدگی از اولاد آدم شود که الولد سر لابیه نظم ای خلیفه زاده بمعرفت : با پدر در معرفت شو هم صفت

ز افعال نکوهیده شود پاک	چو ادریس نبی آید بر افلاک

چون سلوک بمتابعت انبیا علیهم السلام میسر نیست از افعال ذمیمه معرا شود چون

در بیان نوح علیه السلام و صلوات الله فی مراتب معراج الکمال ...

چو بیابد از صفات بد نجات	شود چون نوح او آن صاحب ثبات

یعنی چون سالک در مقام نوح است کمالات معنوی انبیا علیهم السلام برو ظاهر شود و چون از آن صفات بد نجات یابد بزرگ آن همچو نوح علیه السلام صاحب ثبات و تمکین گردد که نوح نهصد سال دعوت کرد و هیچ بدم انکار قومش متغیر نشد و دیو جور کفر و جان و صبر نوح نوح راست صیقل مرآت روح چونکه دعوت دارد از کردگار با قبول و ناقبول او را چه کار

تا که قوت جزو بیش دید کل	خلیل آسا شود صاحب توکل

یعنی چون سالک صاحب تمکین شد و بر او منکشف گشت که او مختار نیست و بجز حق نیست الا هم قدرت حق [illegible] سالک [illegible] قدرت کلی [illegible] و مقام [illegible] که صوفیه آنرا [illegible] خوانند او را حاصل شود چون خلیل علیه السلام متوکل شود نظم

چون خلیل شد در منجنیق او فتاد جان بعزرائیل آسان می نداد گفت ابلیس برو

بگو با پادشاه که خلیل خویش آخر جان نمیخواهد حاضر کنش کای شاه جهان از چه

می خواهی عزرائیل جان باز گشت [illegible] بیم [illegible] جان ای عزرائیل آمد [illegible]

بر سر آن آتش آمد جبرئیل گفت از من حاجتی خواه ای خلیل من نگردم سوی

[illegible] نگاه آنکه بنده را [illegible] آمد [illegible] چون [illegible] از جبرئیل [illegible] جان

بعزرائیل [illegible] در دو عالم [illegible] او است و بس

او دگر بار رضای حق شود مست	دو که چون موسی کند با حق تکلم

یعنی بغیر رضای حق [illegible] خواست [illegible] چون موسی

علیه السلام در مقام رضا از گذشت [illegible] کند [illegible] و مشایخ

[illegible] المنتهی [illegible]

ز علم خویشتن پایک دھائی	چو عیسی نبی کر د سمائی

یعنی علم او در علم الٰہی محو کردد و چون عیسی علیہ السلام متحقق باسم العلیم گشته از اراضی کثرت تعینات باسمان وحدت صفاتی کہ مرتبہ علم کلی حق است وصول یابد

دھک یکبارہ ھستی یا ابنا راج	برآید در پی احمد بمعراج

بدانکہ توحید شہودی ذوقی را سہ مرتبہ است اول آنکہ حضرت حق تجلی افعالی بر سالک متجلی شود و صاحب تجلی جمیع افعال اشیا را در افعال حق فانی یابد و غیر حق مؤثر نہ بیند و این مقام را محو خوانند دوم آنکہ حضرت حق تجلی صفاتی بر سالک متجلی شود و سالک جمیع صفات اشیا را در صفات حق فانی یابد و صفات اشیاء را صفات حق بیند و غیر حق را مطلق ہیچ صفت نہ بیند و این مقام را طمس گویند سوم آن است کہ حضرت حق تجلی ذاتی بروی متجلی شود و او جمیع ذوات اشیا را در پرتو نور تجلی ذات احدیت فانی بیند و تعینات عدمی وجودی لقناء در توحید ذاتی مرتفع شود و ہیچ شیٔ را غیر حق وجود نہ بیند و وجود اشیا را وجود حق شناسد و این محق خوانند پس فرماید کہ وجود اشیا را یکبارہ نیست گرداند و بعد از ان در پی احمد صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم بمعراج بقا بعد الفنا درآید و سیر باللہ کہ مقام تمکین است مقام وے شود

وسک چون نقطہ آخر باول	دکا انجا نہ ملک کنجد نہ مرسل

یعنی تعین انسان کامل با جذبہ متصل گردد کہ مقام اطلاق است و امتیاز ربیت و مربوبیت مرتفع شود نی ملک را گنجائی باشد نہ مرسل را و چون نبی و ولی در مقام لی مع اللہ مرتبہ اتحاد پیوستہ اند اشارہ باستیاز نبیہا فرمود کہ تمثیل و درین تمثیل پس فرماید کہ ولی غیر نبی آن است کہ استفاضہ انوار ولایت از کمال نبی نماید زیرا کہ اگرچہ مبداء نبوت نبی نبوت است و میان نبی و ولی عموم و خصوص مطلق است چہ ہر نبی البتہ ولی باید کہ ولی باشد فاما ہر ولی لازم نیست کہ نبی بود مثل اولیاء امت محمد صلی اللہ علیہ والہ وسلم

نبی چون آفتاب آمد ولی ماه | مقابل گردد اندر لی مع الله

یعنی چون نبی از حیثیت نبوت بکمال از آفتاب ولایت خود مستفید و مستنیر [illegible] تابع دیگری نیست چون آفتاب است که بخود روشن است و ولی هرچند که بنور کمال ولایت روشن و منور است اما نور او مستفاد از آفتاب نبوت نبی است لاکن تابع شود نبی [illegible] بکمال ولایت رسیده در مرتبه کمال [illegible] مقام لی مع الله است [illegible] نبی شود و در ولایت [illegible] اطلاق تعیین ولی [illegible]
[illegible]

نبوت در کمال خویش صافیست | ولایت اندر او پیدا نه مخفیست

چون نبوت [illegible] ولایت [illegible] پس نبوت [illegible] کمال [illegible] صفای [illegible] چون آیینه روشن و صورت ولایت [illegible] مراتب نبوت پیدا و [illegible] که کمال ولایت [illegible]

ولایت در ولی پوشیده باید | ولی اندر نبی پیدا نماید

یعنی ولی [illegible] که ولایت [illegible] مخفی [illegible]
[illegible]

ولی از پیروی چون همدم آمد | نبی را در ولایت محرم آمد

[illegible]

از آن گفتم مخنث بایدت داد ... بخلوتخانهٔ یحببکم الله

اشارت بآیه است یعنی محب حق چون دانست که وصال محبوب منحصر در متابعت حضرت محمدیست صلی الله علیه وآله وسلم حسب المقدور در متابعت اجتهاد نموده قدم بر قدم آن حضرت سپرده بخلوتخانهٔ یحببکم الله که مرتبهٔ محبوبیت است راه میبابد یعنی از محبت گردد او محبوب حق اگرچه طالب بود مطلوب حق باشد محبت را اعتدال ... محبت ... نار ... از محبت نار نوری میشود از محبت ... نوری میشود از محبت ... کامل میشود و محبت ... کمال میشود ... چون ... بنده خواجه گشت و خواجه بنده شد از آن مخنث ... باید داد ...

در آن خلوت کسی محبوب گردد ... بحق یکباره کی مجذوب گردد

یعنی ... بسبب ... محبوبیت ... مجذوب بجانب حق گشته ... [illegible]

بود تابع ... ولی از ... ولی ... بود عابد ولی ... معنی

[illegible]

در ... نکرد سکه ... [illegible] ... [illegible]

[illegible]

وکثرت حجاب وحدت او نباید وخلق را در حق وحق را در خلق مشاهده کرد چنانچه از تعین
که مبداء سیر رجوعی است بمقام اطلاق رسیده بود جهت تکمیل ناقصان از مرتبه انجام
که اطلاق است بسیر بالله باز بمرتبه آغاز وتقیید بیاید وچون اول در مقام عبودیت
ومتابعت باشد نظم ؛ با همه قربی که دارد با خدا ؛ از ریاضت نیست یکدم او جدا ؛
زانکه هر کو مقتدای راه شد ؛ از بد ونیک جهان آگاه شد ؛ گر نباشد در عمل ثابت قدم
چون رهاند خلق را از دست غم ؛ مقتدا چون در ریاضت قایم است ؛ تابعش را
میل طاعت دایم است ؛ زانکه باشد تابع اعمال پیر ؛ هر مریدی صادق از صدق ضمیر
دیگر انکه شان حق بی غایت است ؛ هر زمانش نوع دیگر آیه است ؛ چونکه معروف است
بی حد لاجرم ؛ معرفت بی غایت آید نیز هم ؛ عمر اگر او ریاضت میکشد ؛ روز و
شب را صرف طاعت میکند ؛ دمبدم بیند جمال دیگر او ؛ لاجرم دایم بود در جستجو ؛
حاش لله منکر با این کمال ؛ فاستقم بودش خطاب از ذو الجلال ؛ رهنمای لایق این
کامل است ؛ کز خودی فانی بجانان واصل است ؛ چون از جواب سؤال اول فارغ
شد جواب سؤال ثانی که در مصراع دوم سایل فرموده بود و میفرماید که

کسی مرد تمام است کز تمامی	کند با خواجگی کار غلامی

یعنی مرد تمام کامل آنست که با وجود آنکه از مرتبه تعین که مستلزم عبودیت بود بمرتبه فنای
خودی وبقای بالله وصول یافته باشد وعین مطلق شده وخواجه جهان گشته با
چنین خواجگی کار غلامی که عبارت از متابعت وعبودیت است میکند واز جاده
اقتصاد تجاوز ندارد

پس آنگاهی که ببرید او مسافت	نهد حق بر سرش تاج خلافت

یعنی بعد از آنکه سالک قطع مسافت که دوریست که میان بنده وحق بواسطه کثرت
تعینات واقع است نمود واز صفات بشری دور شد وباصل حقیقت واصل گشت

... در خلافت آمده و بتجلی ذات متحقق شده مظهر جمیع اسما و صفات الهی گشته ...

او را تاج خلافت بر سرش نهاده از مرتبه اطلاق بمقام تقیید تجلی ... [illegible]

... اطلاق تقیید بر انسان وقتی واقع است که بدین مقام متحقق گردد ...

سویته و نفخت فیه من روحی فقعوا له ساجدین اشارت بدین ...

بقائی یابد او بعد از فنا باز	رود ز انجام ره دیگر بآغاز

یعنی بعد از آنکه تعین هستی نیست گشت و بهستی حق هست شد از مرتبه استغراق و فنا ...

یقین بقا آید و از انجام راه سلوک که سیر ... [illegible]

[illegible]

... سلوک ... [illegible]

مقام ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

... خلافت ... [illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]

[illegible]

یعنی حقیقت که مقام ولایت است مقام ذات آن کامل است و میان کفر که از مقتضیات اسمای جلالیه است و ایمان که از مقتضیات اسمای جمالیه است جامع است چه او مظهر ذات گشته که مستجمع جمیع اسماست

به اخلاق حمیده گشته موصوف   به علم و زهد و تقوی بوده معروف

بحکم تخلقوا باخلاق الله کامل میباید که متخلق باخلاق حمیده و متصف باوصاف پسندیده باشد و غایت کمال ولی کامل آنست که در جمیع علوم ظاهره و باطنه از عقلیات و حکمیات و نقلیات و حقایق و معارف یقینیه ماهر باشد تا وارث ظاهر و باطن حضرت نبی علیه الصلوة والسلام باشد و زهد بیرون آمدنست از دنیا و آرزوها که بدنیا تعلق دارد و تقوی ترسیدنست از حق در عواقب امور و از نفس خود که مبادا در مهالکت اندازد

همه با او ولی او از همه دور   بزیر قبه‌های ستر مستور

یعنی این همه مذکورات از اخلاق رضیه و اوصاف جمیله با آن کامل است و باو ا ... همه قیام دارد و ولی از همه مذکورات دور است زیرا که در مقام فنا مطلق است وجهت تنبیه بر تفاوت مراتب سفر باید که تمثیل و این اشارت بآن است که حقیقت بی شریعت و طریقت زندقه والحادست

تمثیل سلوک

تبه گردد سراسر مغز بادام   گرش از پوست بخراشی که خام

ولی چون پخته شد بی پوست نیکوست   اگر مغزش برآری برکنی پوست

شریعت پوست مغز آمد حقیقت   میان این و آن آمد طریقت

یعنی شریعت احکام ظاهر است نسبت با طریقت که روش ارباب حال است چون پوست است و باز طریقت نسبت با حقیقت که ظهور توحید حقیقی است بمنزله پوست و چنانچه بی پوست مغز بکمال نمیرسد حقیقت بی شریعت و طریقت حاصل نیست

خلل در راه سالک نقص مغز است		چو مغزش پخته شد بی پوست نغز است

یعنی اگر سالک در راه مقصد حقیقی در محافظت شریعت و طریقت کاهلی کند و وصال حقیقی
حاصل نشود که عبادات تمام بجای نیاورده و قصوری باید نمود که حقیقت است نقصان
می یابد و سالک بسبب ترک این عبادات بمطلوب نمی رسد و هرگاه که مغز او بسبب
پوست پخته شد و از خلل نقص ایمن گشت اگر پوست از وی جدا کنی مغز نغز است و خلل نیابد

چو عارف با یقین خویش پیوست		رسیده گشت مغز و پوست بشکست

یعنی هرگاه عارف صاحب شهود با یقین خویش که مقام وحدت و کشف حقیقی را
پیوند دو بار دیگر از آن حال محجوب نشود الهم زانکه مجذوب مطلق گشته باشد در سلک
مقام صحو نظم گفت لقمان سرخسی کای اله ٭ پیر و سرگشته و گم کرده راه و بنده
پس غم گشته ام شادم بخش ٭ سر گشتم خط آزادم بخش ٭ بنده چون شد پیر و آزادش
کنند ٭ خطش بر نهند و آزادش کنند ٭ و بانگ آمد گفت ای حرم را خاص خاص ٭ هر که
او از بندگی خواهد خلاص ٭ محو گردد عقل و تکلیفش بهم ٭ ترک گیر این هر دو را در نه
قدم ٭ گفت الهی من ترا خواهم مدام ٭ عقل و تکلیفم نباید والسلام و هر که جمع آمد
کمال ارشاد و دیگران باید فنا او صار الشهید تحقیق و شاهد وجود واحد مطلق محجوب
نگردد رسیده و پخته گشت و پوست شریعت بشکست اگرچه ترتیب از کاملان است
از جهت تکمیل نفس خود محتاج بریاضت و مسائل نیست

وجودش اندرین عالم نپاید		برون رفت و دگر هرگز نیاید

یعنی وجود عارف درین عالم کثرت نمی پاید اگر گاهی بحسب رابعیت [illegible]
و در عالم تفرقه بیاید باز موج بحر الهی او را از [illegible] فرق بفنا [illegible]

و گر با پوست تابد تابش خور		درین نشأه کند یک دور دیگر

یعنی حقیقت کشف [illegible]

و رسیدگی مغز است بترتیب همان سالک با پوست شریعت و دین استعداد طالبان تا بآفتاب ارشاد یابد همان حقیقت که بمرتبه حبه است در نشاء مرید قابل بپرورش آن کامل یک دور دیگر کند در نشاء آن کامل دوری نموده بود درین نشاءٔ مرید یک دور دیگر کند و دایرهٔ وجود بنشاءٔ این نیز تمام گردد

درختی گردد او ز آب و از خاک — که شاخش بگذرد از هفتم افلاک

یعنی آن حبه حقیقت از آب ارشاد کامل و خاک استعداد مرید قابل درختی گردد که شاخ ترقی و کمال آن از افلاک هفتم بگذرد و این مثل است از بلندی قدر تواند بود که هفت افلاک عبارت از هفت صفت ذاتیه باشد یعنی از مراتب صفات گذشته بمقام اطلاق ذاتی مقام یابد

همان دانه برون آید گر بار — یکی صد گشته از تقدیر جبار

یعنی چنانچه از کامل اول بآن مرید سرایت نموده بود از وی بمرید او سرایت نماید تا مرید وی مانند مرید اول درختی شود و همان حقیقت که در وی ظاهر شده بود با زیادتی ظهور و کمال در تابع وی پیدا آید زیرا که ظهور صفات کمال بحسب خصوصیات اشخاص و افراد متزاید میگردد متزاید بتلاحق الافکار

چو سیر حبه بر خط شجر شد — ز نقطه خط ز خط دوری دگر شد

یعنی چون سیر حبه حقیقت بر خط شجر نشاء کامل بواسطه پرورش با پوست شریعت واقع شد از آن حبه حقیقت که بنقطه تعبیر کرده بجهت عدم تجزیه بواسطه سیر او از مراتب شیونات تا نشاءٔ انسان کامل که مراتب تنزل است خط وهمی متصور گردید و از آن خط بطریق رجوع از ظهور به بطون دوری دیگر واقع شد و نقطهٔ اخیرهٔ خط با اول متصل گشته دایره بکمال ظهور پیوست

چو شد در دایره سالک مکمل — رسد هم نقطهٔ آخر باول

یعنی در دایرهٔ وجود سالک الحق متحقق شد و بمقام وحدت وصول یافت و این
نزول و عروج دایره بوجود سالک سر بهم آورده یا آنکه بحسب ماهیت شان این
تعین سلوک و مقام گشت

دگر باره شود مانند پرگار	بدان کاری که اول بود بر کار

یعنی بعد از مراجعت از مرتبهٔ جمع وحدت بمقام کثرت و فرق بهمان عبادت و
سلوک در ابتداء و همی مبادرت و رعایت نماید تا چنانچه بعد از وصول از مبدأ بمنتها
آمد باز از مبدأ بمعاد رود و مقام وحدت یافت و سیر کرده و محفوظ ماند پرگار دایرهٔ
وجود را تمام سازد و تعینات همه احجاب وی نشد هر بار که از وحدت بکثرت و تعین
می آید مثل پرگار بر همان کار اول در کار باشد تا دایرهٔ نزول و عروج تمام چون
نهایت سیر سالک ارتقاء بحجب کثرت است از مرتبهٔ وحدت فرمود

چو کرد او قطع یکباره مسافت	نهد حق بر سرش تاج خلافت

یعنی سالک [illegible] وحدت
[illegible] بمقام خلافت [illegible]
[illegible] و هر گاه که آن سالک یکباره [illegible]
قطع مسافت [illegible] ساخته و ارشاد انبیا
و معارف آیات و خلیفة الحق فی العالم شود و تاج کرامت و خلافت بحکم انی جاعل
فی الارض خلیفة بر سر وی نهاده و او را مقصود کن فکان گرداند [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

جز اجابی نیست که جماعتی که بسبب قلت فهم بر حقیقت حال مطلع نگشته باشند از این سخن استشمام رایحهٔ معنی تناسخ نمایند دفع آن توهم نموده فرمود

تناسخ نیست این کز روی معنی ظهوراتیست در عین تجلی

تناسخ نیست این که از نشأهٔ کاملی ظهور حقیقت در مظهر دیگر بار نشأهٔ آن کامل شود و باز از آن مظهر بعد از کمال در مظهر دیگر بلکه این بروزات تحول است که خرق حجاب ظلمانی نموده از نهایت ببدایت و از بدایت بنهایت دوران می‌نماید و این بروزات در عین تجلی است و در تجلی لازم نیست که مظهر اول نیست گردد تا مظهر دیگر ظهور یابد چنانچه در تناسخ بدن اول نیست میشود تا بدن دیگر تعلق دهند بلکه تکرار اصلا در تجلی نیست و در حالت واحده واحد مطلق بصورت چندین هزار مظاهر هر جا بنوعی ظهور می‌نماید نظم هر لحظه بشکل آن بت عیار برآمد ؛ هر دم بلباس دیگران یار برآمد ؛ القصه همو بود که می آمد و میرفت ؛ تا عاقبت آن بشکل عرب وار برآمد ؛ این نیست تناسخ سخن وحدت صرف است ؛ کافر شود آنکس که بانکار برآمد فرمود که

وقد سألوا وقالوا ما النهایة فقیل هی الرجوع الی البدایة

و این مکرر بیان نموده شد و قاعده در بیان مبداء و ختم نبوت و ظهور ولایت بعد از ختم ولایت بخاتم الاولیاء

نبوت را ظهور از آدم آمد کمالش در وجود خاتم آمد

یعنی نقطهٔ اول دایرهٔ نبوت آدم است علیه السلام و نقطهٔ آخر وجود شریعت حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم آخریت مظهر جمیع صفات و کمال دایرهٔ نبوت انحصر

ولایت بود باقی تا سفر کرد چو نقطه در جهان دوری دگر کرد

یعنی چون نبوت ختم شد ولایت بی تمام نبوت باقی ماند و از لباس نبوت عاری شد بطریق سیر و سفر در مظاهر اولیا ظاهر گشت و مثال نقطهٔ سیاره در جهان دوری

ذکر کرد یعنی چنانچه در صور مظاهر در انبیا علیهم السلام با لباس نبوت دوری کرده بود و تبلیغ شرایع نموده در مظاهر اولیا، دوری دیگر فرموده و بیان حقایق اسرار نمود مثنوی که نبی بود و گهی آمد ولی ؛ گه محمد گشت و گاهی شد علی ؛ در نبی آمد میان راه کرد ؛ در ولی از سرّ حق آگاه کرد

ظهور کل او باشد بخاتم		بدو یابد تمامی هر دو عالم

یعنی ظهور تمامی ولایت و کمالش بخاتم الاولیاء خواهد بود که عبارت از محمد مهدی علیه السلام که موجود است و بآنحضرت دور عالم کمال تمام یابد و حقایق اسرار الهی در زمان آنحضرت تمام ظاهر شود چنانچه در زمان خاتم الانبیاء علیه الصلوة و السلام کمال احکام شریعت بظهور پیوسته بدانکه جمیع طوایف که قایل اند بحدوث عالم متفق اند بجواز فنای عالم فاما در وقوع فنا اختلاف است یعنی میگویند هرچه جایز است لازم الوقوع است با وجود قول بحدوث قایل با بدیت عالم اند و آیات واله برفناء عالم را تاویل مینمایند با تمام دور عالم که عبارت استیناف دور باشد بعث و نشور و احیاء موتی و اخراج من فی القبور قیامت الصغری تجلی و اتما قیامت الکبری تبهم دوره شعر وذاک معادی فی قیامتی التی ؛ اقوم لذی المعبود فیها بجنتی ؛ ولیس اذا حققت ذات بناسخ ؛ فتختلف الاخری کل عودة ؛ و خاتم الاولیاء مظهر نقطه حقیقت ولایت است و جامع مراتب جمیع اولیا فرموده

وجود اولیا او را چو عضوند		که او کل است و ایشان همچو جزوند

یعنی در دایره ولایت مطلق که خاتم الاولیاء مظهر نسبت لقاء وجودات اولیاء بصفت از صفات کمال ظاهر شده و بجمیع صفات کمال در نقطه اخیره که محمد مهدیست علیه السلام ظهور یافته نظم جمله گشته خوشه چین خرمنش ؛ دست امید همه در دامنش

چو او از خواجه یابد نسبت تام		از او با ظاهر آید رحمت عام

بدانکه نسبت فرزندی ... [illegible] ... است ... که بحسن ارشاد دل
تابع شکل دل متبوع گردد نسبت حقیقی کرد تابع ببرکت حسن متابعت متبوع بنهایت کمال
او رسد و فرق میان تابع و متبوع ... تابع و متبوع یکی شود و چون خاتم الاولیاء
علیه السلام ... از آل محمد است صلی الله علیه و آله و سلم نسبت صلبی ثابت
است و چون دل مبارکش بحسن متابعت خاتم الانبیاء صلوات الله علیه و علی آله
مرآت تجلیات نامتناهی الهی شده نسبت قلبی واقع است و چون وارث مقام
... الله شده است نسبت حقیقی تحقیق یافته پس بهر آینه نسبت تام کلمه
واقع باشد و چون میان الشیئین این نسبت تام متحقق است بحکم الولد سر
لابیه خاتم الاولیاء نیز مظهر رحمت رحمانیت گشته ... ذات ... طرف
ولایت را جامع گردد و سعادت دو جهانی در متابعت آن حضرت منحصر گردد
و اصول هر یک قرار گیرد و ... که ... نور وحدت از میان برخیزد و آنچه
شیخ سعد الدین حمویه فرموده که لن یخرج المهدی حتی ... شراب ...
... ظهور ... کند

شود او مقتدای هر دو عالم	خلیفه گردد از اولاد آدم

یعنی خاتم الاولیاء علیه الصلوة والسلام که باطن ... خاتم الانبیاء است علیه الصلوة
والسلام حسنه از حسنات آنحضرت ... [illegible]
گردد و خلافت و تصرف از وی بظهور ... نظم ای ... مجمل و مفصل ...
مفصلات مجمل ... آیات جمال دلربا ... [illegible]
... جان ... [illegible]
انبیا ... [illegible]

چو ... [illegible]

چون نور آفتاب نسبت با ماه از شب جدا شدن گرفت و ظلمت کمتر شد صبح پیدا شد و نور آفتاب بر روی زمین پرتو انداخت و زیاده شد تا از دایرهٔ افق گذشت از جانب مشرق طلوع شد و در درجات ارتفاع سیرانی نمود تا بسمت الرأس رسید استوا است

دگر باره زد دور چرخ دوار — زوال عصر مغرب شد پدیدار

چون حرکت دوریست بعد از گذشتن آفتاب از دایرهٔ نصف النهار در جانب انحطاط از جانب غربی زوال و عصر و مغرب پیدا میشود و چون از استواء درگذشت زوال است و چون ظل هر شئ دو برابر آن شد عصر است و چون در افق غربی ناپیدا شد مغرب است قیاس معقول با محسوس نموده می فرماید که

بود نور نبی خورشید اعظم — گه از موسی پدید و گه ز آدم

بواسطهٔ عموم فیض نور آنحضرت مانند خورشید اعظم باشد در ذات کاملان از انبیاء و اولیا علیهم الصلوة والسلام مظاهر جمال آن حضرت

اگر تاریخ عالم را بخوانی — مراتب را یکایک باز دانی

یعنی سیر انبیاء از زمان آدم تا خاتم علیه الصلوة والسلام بترتیب اگر بخوانی مراتب یکیک از ایشان بشناسی که در دایرهٔ کمال در قوس ارتفاع نبوت هر یکی نسبت با حقیقت محمدی صلی الله علیه وآله وسلم چه مرتبه داشته اند

ز خور هردم ظهور سایه شد — که آن معراج دین را پایه شد

از آفتاب بحسب درجات ارتفاع هر ساعت سایهٔ دیگر ظاهر میشود همچنانکه از آفتاب حقیقت محمدی صلی الله علیه وآله وسلم در هر قرنی و زمانی سایه و نشأهٔ کاملی از انبیاء علیهم السلام ظهور مییابد و آن سایه‌های مختلف مانند نردبان پایهٔ عروج آفتاب اند تا بدرجات ارتفاع میرسد و بظهور آن سایه‌های مختلف بنهایهٔ نهار میرسد و این نشأت تکمل معراج دین محمدیست صلی الله علیه وآله وسلم

[illegible] [illegible] ولایت [illegible] چون [illegible] آنحضرت

صلی الله علیه و آله وسلم از انحراف [illegible] [illegible] مقدس بود [illegible]

[illegible] [illegible] بدست مبارکش مسلمان و منقاد باشد بسبب این

[illegible] سایه از انحراف و میل ناشی است در [illegible] قدم آنحضرت صلی الله علیه

و آله وسلم [illegible] باشد سایه [illegible] نباشد و قدم همت آنحضرت صلی الله

علیه و آله وسلم [illegible] بود که تعین شخص [illegible] تجلی فانی بود و تمام نور شده

بود. نظم. چون [illegible] فقر [illegible] شود. او [illegible] سایه شود. فقر فخری [illegible]

[illegible] شد. چون زبانهٔ شمع او بی سایه شد. [illegible] گردد زبانه [illegible] سایه

بود [illegible] کنده شمع چون [illegible] شد کل فنا [illegible] شمع و بی [illegible]

چون مرتبهٔ عالی آنحضرت [illegible] فرمود

سراتب جمله [illegible]	[illegible] سایه اوست

چه آنحضرت صلی الله علیه و آله وسلم [illegible] [illegible] انبیا علیهم السلام

[illegible] [illegible]

[illegible]	[illegible]

[illegible] از نور [illegible] صلی الله علیه و آله وسلم و [illegible]

[illegible] آنحضرت [illegible] [illegible]

ولایت [illegible] آنحضرت است سایه [illegible] ظلال [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم درجات نبوت که بمثابه شرق است هیچ نبی مرسل از حضرت عیسی علیه السلام قرب نبود که انّی اوّل النّاس بعیسی بن مریم فانّه لیس نبیّ بینی و بینه نبیّ و از جانب مغرب که طرف ولایت است ظهور سرّ ولایت حضرت مرتضی علی علیه السلام گشت که انّ علیّاً منّی و انا منه و هو ولیّ کلّ مؤمن و ایضاً لکلّ نبیّ وصیّ و وارث و انّ علیّاً وصیّ و وارثی و ایضاً انا قاتل علی تنزیل القرآن و علیّ یقاتل علی تأویل القرآن و ایضاً یا ابا بکر کفّی و کفّ علیّ فی العدل سواء و ایضاً انا مدینة العلم و علیّ بابها فمن اراد العلم فلیأت الباب و ایضاً انا و علیّ من شجرة واحدة و النّاس من اشجار شتّی و ایضاً قسمت الحکمة عشرة اجزاء فاعطی علیّ تسعة و النّاس جزء واحد و ایضاً اوصی من آمن بی و صدّقنی بولایة علیّ بن ابی طالب فمن تولّاه فقد تولّانی فقد تولّی الله و ایضاً لمّا اسری بی لیلة المعراج فاجتمع علی الانبیاء فی السّماء فاوحی الله تعالی الیّ سلهم یا محمّد بما ذا بعثتم فقالوا بعثنا علی شهادة ان لا اله الّا الله و علی الاقرار بنبوّتک و الولایة لعلیّ ابن ابی طالب و دلیل بر آنکه علی علیه السلام مبداء سرّ ولایت است اینست که سلسلهٔ جمیع کاملان اولیاء الله بعلی علیه السلام میرسد نظم دارمی دلا هوای سلوک طریق حق ٭ باید قدم نهی بره شاه لافتی ٭ شاهی که از بلندهٔ قدرش خبر دهد ٭ ایزد بهل اتی و بتاکید انّما ٭ بر تخت ملک فقر چو او شاه مطلق است ٭ شاهان فقر جمله باو کرده اقتدا ٭ وصف کمال اوست سلونی و لو کشف ٭ کس را نبوده عرصهٔ این بعد انبیا ٭ پس هر آینه علی مرتضی علیه السلام در مقابل عیسی باشد فرد

کنون هر عالمی باشد ز امّت	رسولی را مقابل در نبوت

یعنی کنون که دور نبوت ختم شده دور ولایت است هر عالمی از علمای ربانی مقابله

رسول الله اکمل بیان [illegible] و نسبت [illegible] علیه السلام [illegible] اولیا که [illegible]
[illegible] کرا باشد

نبی چون در نبوت بود اکمل	بود از هر ولی ناچار افضل

یا حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم افضل از جمیع انبیا و اولیا است چه
[illegible] انبیا اکمل از اولیا اند و آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم افضل انبیا است پس
بالضروره افضل اولیا باشد

ولایت شد بخاتم جمله ظاهر	بر اول نقطه هم ختم آمد آخر

یعنی [illegible] کمال بخاتم الاولیا که محمد مهدی است علیه السلام ظاهر شود [illegible]
کمال [illegible] که [illegible] حضرت صلی الله علیه و آله و سلم ولایت ختم شود [illegible]
الاولیا [illegible] خاتم الاولیا است علیه الصلوة و السلام [illegible] شود [illegible]
[illegible]

از او عالم شود پر امن و ایمان	جماد و جانور یابد از او جان

چون آنحضرت مظهر اسم العدل است عالم از وی پر امن باشد و [illegible] آنحضرت [illegible]
[illegible] حقیقت است پس عالم پر ایمان [illegible] جمیع اشیا [illegible]
[illegible] بغایت [illegible] کمال که در جماد و نبات [illegible]
[illegible] آنحضرت است [illegible]
تمام [illegible] کمال [illegible]

نماند در جهان یک نفس کافر	شود عدل حقیقی جمله ظاهر

چون [illegible]
[illegible]
[illegible]

اسلام و وجود شریعت خاتم الانبیا صلی الله علیه وآله وسلم تشریعات وصول به باب
اساس قرار گرفت مخالف احکام باز ابطال و در خاتم الاولیاء علیه الصلوة والسلام حقوق ما
و مخالفات برخیزد و عدل حقیقی ظاهر شود نظم بگیرش در شعبا اکنون تمام [illegible]
تغییر و اجرا نشاند [illegible] نقش بر نقش است و هی [illegible] [illegible]
صلا [illegible] آفتاب اندر فلاک [illegible] زنان [illegible] ذره ها [illegible]
مطلق میکند [illegible] روح [illegible] انا الحق میزند [illegible]

بود آنکس در وحدت واقف حق	در و پیدا نماید وجه مطلق

یعنی چون خاتم الاولیاء صاحب توحید ذاتیست عارف حق [illegible] وحدت باشد و چون
آنحضرت مظهر ولایت مطلقه است وجه مطلق بکمال اطلاق در وظهور می باید [illegible]
حقیقت [illegible] [illegible] سوال [illegible]

سوال ششم

که شد بر سر وحدت واقف آخر	شناسای چه آمد عارف آخر

در جواب سوال اول میفرماید

کسی بر سر وحدت گشت واقف	که او واقف نشد اندر مواقف

حاصل کلام آنست [illegible]

و جواب ثانی میفرماید که

دل عارف شناسای وجود است	وجود مطلق او را در شهود است

یعنی آن [illegible]
[illegible]

[illegible]

بجز هست حقیقی [illegible]	[illegible]

یعنی عارف که شناسای وجود مطلق است این معرفت را بدو طریق حاصل میکند یکی آنکه بدلیل قطعی یقینی بداند که بجز هست حقیقی که وجود مطلق که حق است هست وجود دیگر نیست دوم آنکه بطریق مکاشفه و حال در تاب نور تجلی احدی وجود مجازی خود را بالکلیه در بازد و بعین الیقین و حق الیقین عارف بالله شده ببیند که غیر حق موجود نیست و نبوده

وجود تو همه خار است و خاشاک | برون انداز از خود جمله را پاک

یعنی وجود تو خار و خاشاک راه است محو کن و بیخود از خود شو تا بوحدت وجود حق راه توانی یافت

برو تو خانهٔ دل را فرو روب | مهیا کن مقام و جای محبوب

خانهٔ دل را که محل بارگاه کبریاییست از خس و خاشاک اغیار رفت و روبی کن و محو کن از خانهٔ دلرا

چو تو بیرون شدی او اندر آید | بتو بی تو جمال خود نماید

یعنی چون تعین سالک که حجاب است برخیزد حق ظاهر شود و بی حجاب خودی بدیدهٔ حق سالک جمال حق ببیند

کسی کو از نوافل گشت محبوب | به لای نفی کرد او خانه جاروب

یعنی هر که بمقتضای حدیث بعبادت نافله محبوب حق گشت و بلای نفی که در لا اله الا الله است خانهٔ دل را جاروب کرد و خاشاک غیریت و هستی خود را نیز دور انداخت و خانه را بخدای خانه گذاشت البته آنچه مقصود آفرینش باشد بدست خواهد آورد

درون جای محمود آن مکان یافت | زبی یسمع و بی یبصر نشان یافت

درون جای محمود که مقام محمدیست صلی الله علیه و آله و سلم که مرتبهٔ بقا بعد الفنا است مکان یابد و متحقق باوصاف الهی گشته از مقام بی یسمع و بی یبصر نشان یابد نظم ؛ کشف این معنی اگر خواهی بیا ؛ تیغ لا زن بر سر غیر خدا ؛ بعد نفی خلق کن اثبات حق ؛ تا که گردی غرق بحر ذات حق ؛ از میان برخیزد این ما و منی ؛ پس گدا گردد بحق شاه و غنی ؛ عالم توحید رو بنمایدت ؛ هر چه گفتم جمله با و آیدت ؛ قول

عارف نیست از تقلید و ظن * فصل تحقیق و یقین است این سخن

ز هستی تا بود باقی بر او شین / نیابد علم عارف صورت عین

یعنی تا از بقیهٔ هستی بر عارف شین و عار باقی باشد و فانی فی الله نشده باشد علم عارف که غیر حق است صورت عین و [illegible] دمی باید توجه [illegible] جسمانی و تعینات نفسانی عائق او گشته است [illegible] عین توحید

موانع تا نگردانی ز خود دور / درون خانهٔ دل نایدت نور

موانع چون درین عالم چهار است / طهارت کردن از وی هم چهار است

یعنی موانع از روی کلیت چهار است

نخستین پاکی از احداث و انجاس / دوم از معصیت وز شر وسواس

سوم پاکی ز اخلاق ذمیمه است / که با وی آدمی همچون بهیمه است

چهارم پاکی سر است از غیر / که اینجا منتهی میگرددش سیر

[illegible] و قلب [illegible] معانی ابیات ظاهر [illegible]

هر آنکو کرد حاصل این طهارات / شود بی شک سزاوار مناجات

هر که این طهارات [illegible] حاصل [illegible] پاک شود و لایق مناجات [illegible]

صلوة [illegible] شود

تو تا خود را بکلی در نبازی / نمازت کی شود هرگز نمازی

یعنی تو تا فانی مطلق [illegible] نمازی که [illegible] حقیقی [illegible]

چو ذاتت پاک گردد از همه شین / نمازت گردد آنگه قرة العین

[illegible] اشارت بحدیث [illegible]

نماند در میانه هیچ تمییز / [illegible]

[illegible]

اطلاق و تقیید است محو فانی گردد **سؤال ششم** از تحقیق آنکه سعی را جهت چیست

اگر معروف و عارف ذات پاک است	چه سودا در سر این مشت خاک است

جواب

مکن بر نعمت حق ناسپاسی	که تو حق را بنور حق شناسی

یعنی بر نعمت حق که افاضهٔ وجود است با لوازم آن از اوصاف کمال ناشکری مکن و یقین دان که بوجود حق موجودی و علم شناسائی تابع وجود است و کسی را که وجود از خود نباشد علم و شناسائی از خود نخواهد بود پس البته تو عارف حق بحق گشته و نمیدانی که عارف و معروف بحقیقت اوست نظم گر تو بینائی ز انوار الیقین ؛ عارف و معروف جز حق را مبین ؛ چون غیر حق موجود نیست فرمود که

جز او معروف و عارف نیست دریاب	ولیکن خاک می‌یابد ز خور تاب

چنانچه خاک بواسطهٔ قابلیت و انعکاس تاب آفتاب کسب حرارت می‌نماید و گرمی در و ظاهر شود از پرتو نور تجلی الهی که بر اعیان ثابتهٔ انسان بحسب قابلیت او تابان میگردد گرمی و حرارت عشق و طلب از و بظهور می‌آید و بحقیقت عارف و معروف حق است

عجب نبود که ذره دارد امید	هوای تاب مهر و نور خورشید

اعیان ممکنه را که در علم حق اند بذره تشبیه فرموده که چنانچه ذره جز بنور خورشید ظهور ندارد اعیان ثابته نیز بدون آنکه نور تجلی خورشید ذات الهی بر ایشان تابان گردد در عالم عین ظهور نمی‌توانند نمود پس عجب نیست که ذرهٔ ناچیز طلب آن داشته باشد که مهر و محبت فاحببت ان اعرف بر او فتد و بسبب آن محبت نور ذات از آسمان صفات بر و تابد و از ظلمت عدم بصحرای وجود آرد تا هرچه در استعداد او بالقوه بود بواسطهٔ آن نور بفعل آید

بیاد آور مقام حال فطرت	کز آنجا باز دانی اصل فکرت

یعنی بیاد آور حال فطرت اصلی را که از لباس وجود عاری بودی و در غیب آباد لم یکن شیئاً

[illegible] کردی استوار بودی با آن حال تقاضای آن دوستی که چون الهمتی [illegible] معرفت مبدا از تو بظهور آید و حصول این فکرت که سیر و سلوک است که از تو درین نشأه حسی ظاهر میشود مقتضای تقاضای ذاتی است که تو [illegible] میداری و عاشق او

الست ربکم ایزد کرا گفت — که بود آنکه گفتا بلی گفت

یعنی در مقام فطرت که بود که جواب بلی گفت چه حقیقت سؤالی و ذریات بنی آدم اگر معرفت حق ایشان را ذاتی بودی اقرار بربوبیت حق چون نمودی پس این سودای عشق و طلب معرفت در جبین ما بود چو است نظم ما در ازل بعشق تو مشهور بوده ایم با مست و رند عاشق و فرزانه بوده ایم پیش از ظهور عالم و آدم بجزم عشق از شراب ساغر و پیمانه بوده ایم با نام و نشان لیلی و مجنون نبود که ما از عشق عقل [illegible] بوده ایم چون قابلیت و استعداد اعیان اشیاء در تجلی قدس حاصل شده

در آن روزی که گلها می‌سرشتند — بدل در قصه ایمان نوشتند

در روز فطرت که [illegible] اعیان [illegible] معرفت تمام تجلی [illegible] میدی جمال و جلال [illegible] ربوبیت معرفت و تصدیق ذاتی او [illegible] قلوبهم الایمان [illegible] [illegible]

اگر آن نامه را یکره بخوانی — هر آن چیزی که میخواهی بدانی

یعنی اگر از نامه مخطوط استعداد ذاتی که [illegible] [illegible] که هر چیز از هر که بظهور رسیده [illegible] تقاضای ذاتی او است

تو بستی عقد عهد بندگی دوش — ولیکن کردی از نادانی فراموش

تجلی قدسی [illegible] اعیان و استعداد [illegible] در آن روزی که گلها [illegible]
[illegible]
[illegible]

بحجاب اسماء یعنی تو که نهانی در مقام واحدیت و علم عهده عهد الست بقول بلی قبول کردی ولی آن عهد که در وجود علمی بستی در وجود عینی بواسطه غلبه احکام اسماء جلالیه که موجب احتجاب بعلائق جسمانی است فراموشش کرده و از فطرت غافل شده

کلام حق بدان گشت است منزل | که تا یادت دهد آن عهد اول

تا یادت دهد که کسی لهذا اکثر آیات درین باب بصیغه تنبیه و تذکر وارد است

اگر تو دیده حق را بآغاز | در اینجا هم توانی دیدنش باز

یعنی در مرتبه فطرت اگر قابلیت مشاهده جمال حق داشته و دیده درین نشاه کونی هم توانی که باز بینی چه نشاه اخیره بر طبق اولی است

صفاتش را ببین امروز اینجا | که ذاتش را توانی دید فردا

یعنی صفات حق را در آیات آفاق و انفس درین نشاه دنیا که امروز هستی مشاهده نما ببین که چگونه اسماء و صفات الهی در صور مظاهر عالم ظهور عالم نموده اند تا بعد از تجرد از علائق بدنی ذات حق را فردا در عالم آخرت توانی دید

وگر نه رنج خود ضایع مگردان | برو بنشین تو لا تهدی ز قرآن

یعنی تحصیل کمالات را قابلیت فطری می باید که هدایت عبارت از آن است

تمثیل در بیان آنکه هر کس که بحسب فطرت قابلیت چیزی ندارد بتحقیقت نگرا نیست

تمثیل

ندارد باور از اکمه ز الوان | وگر صد سال گویی نقل و برهان
سفید و سرخ و زرد و سبز کاهی | بنزد او نباشد جز سیاهی
نگر تا کور مادرزاد بدحال | کجا بینا شود از کحل کحال

چنانچه معالجه کور مادرزاد نمی توان کرد و ازاله مرض وی نمیشود و اگر در اول بینا باشد و علت نابینائی بر وی طاری شده باشد اکثر آنست که معالجه او در قوت استاد کامل باشد همچنین موفقی که در اصل فطرت دیده وی بحق بینا بوده و در وجود تو بواسطه علایق

یعنی عالمی که شخص کامل را طاری باشد غیر از این کامل که صاحب آن حالت است [illegible] آن نشود و عقول حیران [illegible] نظره [illegible] دین انشا [illegible] مشاهده حق [illegible] اگر در فطرت [illegible] باشد تا است انبیا و اولیا [illegible] آن [illegible]

خرد از دیدن احوال عقبی | بود چون کور مادرزاد دنیا

یعنی خرد که عقل است از ادراک احوال عقبی مطلق که یکی از آن احوال مشاهده جمال حق است مانند کور مادرزاد دنیا [illegible] نسبت با ادراک الوان

ورای عقل طوری دارد انسان | که بشناسد بدان اسرار پنهان

یعنی ورای عقل نظری که [illegible] استعلام مجهول [illegible] مقدمات [illegible] انسان را طریقی دیگر هست که آن اسراری که از عقل پنهان و محجوب است می شناسد و آن طور طریق تصفیه و عبادت و سلوک و دوام [illegible] است که [illegible] انبیا و اولیا [illegible]

بسان آتش اندر سنگ و آهن | نهاده ایزد اندر جان و در تن

یعنی حکمت الهی [illegible]

از آن مجموع پیدا گردد این راز | چو بشنیدی برو با خود بپرداز

یعنی [illegible] [illegible]

چو برهم اوفتاد آن سنگ و آهن | ز نورش هر دو عالم گشت گلشن

یعنی چون سنگ و آهن جان و تن برهم اوفتادند از نور آن برهم اوفتادن هر دو عالم روشن شد باین معنی که خود گشته هر دو عالم را بنور وحدت حقیقی منور یافت نظم
چه خالی کرد خود را از خودی * یافت خود را عین نور ایزدی * چون محقق دست کشتی جان فشان * پر ز خود بینی همه کون و مکان * میفرماید

تو بی تو نسخهٔ نقش الهی | بجو از خویش هر چیزی که خواهی

یعنی اگر طالب آنی که حق را عیان ببینی بحکم مَن عَرَفَ نَفسَه فقد عَرَفَ رَبَّه باید که خود را بشناسی تا بمشاهدهٔ جمال الهی برسی حصول این دولت عظمی بعقل و برهان میسر نیست سؤال هفتم در تحقیق آنچه ارباب کمال بلسان حال اظهار نموده اند مثل انا الحق

کدامین نقطه را نطق است انا الحق | چه گویی هرزه گو بود آن مزبق

یعنی چه کس است که ناطق با انیت انا الحق شده این کمال واقعی است که کاملان را حاصل میشود یا هرزه ولی معنی بود آن فریق یعنی زیبق کرده شد یعنی حسین منصور حلاج که قایل این قول است مانند درهم فریق بود یعنی چنانچه درهم زیبق روشن کرده میشود و مانند نقره میگردد او نیز بزیبق نور وجود الهی روشن گشته بود و فرمود که انا الحق **جواب** حاصل جواب آن است که نقطه وحدت حقیقت است که در هر مظهری ناطق این نطق میشود فرمود که

انا الحق کشف اسرار است مطلق | بجز حق کیست تا گوید انا الحق

مطلق یعنی بی شک و شبهه

همه ذرات عالم همچو منصور | تو خواهی مست گیر و خواه مخمور

اشارت بر آنست که افشای سر حقیقت در حالت مستی و بیخودی مطلق یا در حالت مخموری که تمام بیخودی نیست و از مقام فناء سکر تنزل نموده جایز نیست و در شریعت

وطریقت ممنوع است ومیفرماید که چه جای آنکه صاحب کمال و اهل حال باین نطق ناطق شود که همه ذرات عالم همچو منصور است میفرماید

درین تسبیح وتهلیل اند دایم ‌‌ ‌‌ بدین معنی همی باشند قایم

یعنی قول انا الحق تنزیه حق است از مشارکت غیر در ذات وصفات وهمه ذرات در تسبیح و تهلیل گفتن لا اله الا الله است یعنی نفی غیر و اثبات حق کردن وکمال تسبیح وتهلیل بحقیقت آنست که مسبح ومهلل ناطق با نا الحق شود زیراکه در هو وانت که جهت غیبت وخطابست شایبهٔ اثنینیت دارد پس نفی تمام نباشد بدین همی باشند قایم یعنی موجودات قایم با نا الحق اند وحق قایم قیوم همه است نظم خواهی که شود کشف برت سر انا الحق ، فانی ز خودی باش و بحق باقی مطلق ، وولیکن میفرماید که

اګر خواهی که ګرد د بګر تو اسان ‌‌ ‌‌ وان من شیء ایکره فرو خوان

یعنی اگر خواهی که بدانی که ذرات عالم مسبح اند وتنزیه حق از مشارکت در ذات وصفات مینمایند آیهٔ کریمه وَاِنْ مِنْ شَیْءٍ اِلَّا یُسَبِّحُ بِحَمْدِهٖ را یکبار بخوانی تا بدانی که همه در تسبیح وتنزیه اند وتنزیه بتمام چنانچه مذکور شد آنست که ناطق با نا الحق باشد جمله اظهار صفات کمال الحق است پس حمد هر یک اظهار آن صفت باشد که مظهر خاص آنند وحامد حق بجمیع صفات غیر از انسان نمیتواند بود

جو کړی خویشتن دا پنبه کاری ‌‌ ‌‌ تو هم حلاج وار این دم برآری

یعنی چون وجود خیالی خود را برهم زده ی وفرو ریختی تو نیز ناطق بنطق منصور شوی

برآور پنبه پندارت از گوش ‌‌ ‌‌ ندای واحد القهار بنیوش

چون غفلت وپندار مانع اطلاع بر حقیقت است پنبهٔ پندار از گوش هوش خود برآر تا همین امروز این ندا استماع نمائی وبدانی که غیر حق موجود نیست

ندا می آید از حق بر دوامت ‌‌ ‌‌ چرا گشتی تو موقوف قیامت

یعنی چون واجب الوجود ... حق تعالی کامل مطلق است ... [illegible]
و آن تجلیات ... فرمود که ... لمن الملک الیوم لله الواحد القهار
... انا الحق ... می آید ... وجود ... [illegible]

درآ در وادی ایمن که ناگاه		درختی گویدت انی انا الله

... وادی ایمن ... نشأه انسانی است و ظهور کمال انسانی ...
... ولی از دل برود از ... انا الله ...
... تجلی الهی ... وجود انسان که شرف وجود است
... تعلق ... دل ... ایم ...
... انا الله ... شنید

روا باشد انا الله از درختی		چرا نبود روا از نیک بختی

... منصور ... چون ... مستی ...
... بود ... حکم ... بود ...
... انا الله ... شنید ...
... روا ... انا الحق ...

هر آن کس را که اندر دل شکی نیست		یقین داند که هستی جز یکی نیست

یعنی ... مثال ... یقین ... باشد
... وجود واجب ... وجود ...

انانیت بود حق را سزاوار		که هو غیب است و غایب وهم و پندار

یعنی ... حق تعالی ... مطلق ... انا الله ...
انا الحق ... است ...
... است ... [illegible]

و عینیت و اثنینیت باشد لایق آن حضرت نیست

جناب حضرت حق را دوئی نیست | در آن حضرت من و ما و توئی نیست

یعنی جناب الوهیت واحد بوحدت حقیقی است و دوئی را در آنحضرت راه نیست تا از و بتعبیر بتو نمایند بلکه من و ما که افراد و جمعیت و توئی حضرت که خطاب است نیز نیست چه ذات آنحضرت از جمیع کثرات خواه حقیقی و خواه اعتباری منزه است

من و ما و تو و او هست یک چیز | که در وحدت نباشد هیچ تمییز

زیرا که در مرتبهٔ وحدت این عبارات که نسبت با ماست همه برخاسته است

هر آنکو خالی از خود چون خلا شد | انا الحق اندرو صوت و صدا شد

یعنی هر آنکو از خودی و تعین خود نماند خلا که لا شیء محض باعتباری مجرد از ماده است خالی شد پس او در و صدای انا الحق پیدا شد نظم از زبانم چون تو خود گفتی انا الحق آشکار * پس چو منصورم چرا بر دار عشق آویختی * میفرماید

شود با وجه باقی غیر هالک | یکی گردد سلوک و سیر و سالک

بدانکه هر موجودی از موجودات متعینه دو جهه دارد یکی من حیث التعین و از آن جهه او را غیر میخوانند که مقید غیر مطلق است دوم من حیث الحقیقة که عبارت از وجود واحد است که بصور همه متجلی است و این وجه باقی است وما عند الله باق میفرماید که چون تعین که عارض هستی مطلق شده بود نیست شود و با وجود وجهه باقی که جهه ربانیست غیر هالک گردد و هر اینه یک حقیقه و یکچیز گردد و تمایز نابود شود

حلول و اتحاد اینجا محال است | که در وحدت دوئی عین ضلال است

یعنی حلول که فرود آمدن حق در غیر خود و اتحاد که بعینه چیز دیگر شدن است اینجا محال است یعنی در ظهور حق بصور اشیاء بطریقیکه معتقد صوفیه است که در دار وجود غیر از حق تعالی نیست و در وحدت حقیقی دوئی و غیریت گمراهی است نظم اینجا حلول کفر بود اتحاد هم

یعنی وجود هستی که آنرا اتحاد خوانند ... عین ضلالت است و اتحاد که عین ... است

حلول و اتحاد اینجا محال است ‖ که در وحدت دویی عین ضلال است

یعنی حلول و اتحاد با یکدیگر که گفته شد اگر حاصل شود دائم که دو چیز باشد که یکی در دیگری حلول کند یا متحد گردد و اما وحدت از تصور ذات واحد در مراتب تنزلات و ظهورات وحدت حلول نیست و تعین اعتباری بوده است و آن صور که حقیقت عدم اند موهوم گشته از آن حقیقت واحد گشته اند

تعین بود کز هستی جدا شد ‖ نه حق بنده نه بنده با خدا شد

یعنی آنچه گفته شد که خود را از خود خالی کن و فانی شو یعنی مراد است که ترا وجود بود یعنی که آن عدم گردد بلکه مراد آنست که تعینات از وجود مطلق که حق است ... تا ظاهر شود که غیر حق موجودی نیست نه آنکه حق بنده شده و نه آنکه بنده خدا شده که حلول و اتحاد

وجود خلق و کثرت در نمود است ‖ نه هر چه آن نماید عین بود است

یعنی وجود مخلوقات نمودی بود است چه بسیاری از چیزها است که نمود دارند و فی حد ذاته وجود ندارند فی الحقیقت مطلق ممکنات از آن قبیل است تمثیل در نمودهای بی بود

بنه آیینه‌ای اندر برابر ‖ در او بنگر ببین آن شخص دیگر

یکی ره باز بین تا چیست آن عکس ‖ نه این است و نه آن پس کیست آن عکس

یعنی در آیینه بنگر و آن شخص دیگر ببین و بعد از آن تأمل کن که آن عکس که در آیینه است نیست جز این بینی که این شخص ... آیینه و شخص محاذی دیگر نیست و این ... گفته شد نیست آن شخص محاذی آیینه است نه غیر آن نیست زیرا که اگر در آیینه بودی بی محاذات نمودی و میان شخص و آیینه صورت خیالی است که شخص ... چون ... آن فرض ... باشد که نمودی بودی باشد ... باشد ... ... را ... موجود ... حقیقت او شود

چو من هستم بذات خود معین — ندانم تا چه باشد سایهٔ من

بواسطهٔ انعکاس اضوا انواری حجاب من که خط فاصل میان نور و سایه هم اینها پدید بحقیقت آن نه منم و نه نور است پس نمودی بی بود باشد

عدم با هستی آخر چون شود ضم — نباشد نور و ظلمت هر دو با هم

یعنی نیستی با هستی و نور با ظلمت باهم نمیباشد که اجتماع ضدین و متقابلین عدم بلکه محالست و ممکن فی حد ذاته نه هست و نه نیست یعنی امکان اعتباریست در خارج وجود ندارد و ممکن در وقت هستی واجب الوجود نیست و بر حقیقت عدمی خود باقیست و الا قلب حقایق لازم آید و وجود ممکن بسبب وجود اعتباری دیگر است و کذالک واجب بر وجوب ذاتی خود باقی است و از ظهور او بصورت ممکن تغیری در ذات واجب نیاید و در ذات ممکن و وجودات ممکنات نمود بی بود است

چو ماضی نیست مستقبل مه و سال — چه باشد غیر از آن یک نقطهٔ حال

بدانکه زمان مقدار حرکت فلک اعظم است و چون حرکت وی دایمی است هر تعین حرکتی که دران مفروض میگردد البته نسبتی با بعضی تعینات دیگر از مسبوق خواهد بود و نسبت با بعضی سابق و اجتماع و تعین در بقا محالست و امتداد زمانی که ازین حرکت بازدید میگردد هر جزوی که دران امتداد فرض کرده میشود البته نسبت با بعضی اجزا مسبوق است و آن اجزای سابقه که نیست شده اند مسمی بزمان ماضی اند و نسبت با بعضی اجزای دیگر که هنوز بوجود نیامده سابق است و آن اجزای مسبوق که نیامده مسمی بزمان مستقبل است و آن جزو مفروض مسمی بحال و آن است و حال نهایت ماضی و بدایت مستقبل و فاصل میان هر دو است و هر دو مشترک است بینهما و نسبت حال و آن با امتداد زمانی نسبت نقطه با خط مفروض غیر متناهی است از جانبین لهذا فرمود که در امتداد زمانی که ماضی رفته

و نقطه [illegible] صورت [illegible] و [illegible] و مثال آن شعله جواله [illegible] و هم
[illegible] که [illegible] نماید [illegible] در این [illegible] نمائی [illegible]
[illegible] حال که [illegible] چیزی [illegible] و از تجدد تعینات نقطه حال [illegible]
[illegible] خط و [illegible] نمائی نموده شده است

یکی نقطه است وهمی گشته ساری		تو او را نام کرده نهر جاری

یکی نقطه حال وهمی است که نسبت تجددی که او را به سبب دوام حرکت [illegible]
خط حاصل می شود و صورت سریانی از وی در وهم و خیال آمده مثال قطره باران که
در وقت نزول از آسمان خط می نماید و نقطه گردان که دایره می نماید به واسطه آن سرعت تجدد
و آن نقطه وهمی را جوی آب روان نام کرده که پیوسته می رود و مبدأ و منتهی
ندارد و حال آنکه یک نقطه وهمی در این صورت بیش نیست و نهر جاری نمودی بود است

جز از من اندر این صحرا دگر کیست		بگو با من که این صوت و صدا چیست

صدا انعکاس صوت است از جسم صلب که مجازی صوت باشد یعنی به غیر از حق متعین
در این صحرای وجود دگر کیست و چون همه حق است و غیر از وی چیزی نیست
این صوت و صدا که در این صحرای وجود پیدا است عبارت از وجود ممکنات است
چیست پس چنانچه آن صوت و صدا حقیقی بوده وجود ندارند و از نمود [illegible]
وجود فرق باشد آن صدا است که از صوت [illegible] قول کن که از حق پیدا [illegible]
وجود ظاهر گشته و از اعیان ممکنه که عدم اضافی اند و مشابه جسم صلب [illegible]
واقع اند منعکس شده پیدا می نماید نظم مطرب عشق می نوازد ساز عاشقی کو کز
[illegible] بشنود آواز [illegible] عالم صدای نغمه اوست [illegible] که شنید این چنین صدای دراز
[illegible] و [illegible] و [illegible]
[illegible]

عرض فانیست جوهر زو مرکب | بگو کی بود یا خود کو مرتب

متکلمین که قایل بجواهر مجرده از ماده نیستند جوهر نزد ایشان منحصر است در جوهر فرد و یا مرکب اند که اجسام اند و طایفه از ایشان برآنند که جواهر مجموع اعراض مجتمعه اند و طایفه دیگر برآنند که اعراض داخل در حقیقت جسم اند و جوهر آنست که قایم بذات باشد و عرض آنست که نباشد پس میفرماید که بحکم العرض لا یبقی زمانین عرض فانیست و هر لحظه نیست میشود و باز متجدد میگردد و جواهر از عرض مرکب است بقول طایفه که جوهر را مجموع اعراض مجتمعه گفته اند یا عرض را داخل در حقیقت جوهر داشته اند و وقتی که جوهر قایم بذاتست مرکب از عرض فانی و عدم است باشد بگو که چیزی که ترکیب از نابود یافته باشد کی بوده است مرکب کجاست

ز طول و عرض و از عمق است اجسام | وجودی چون پدید آمد ز اعدام

یعنی اجسام که در وجود متحقق مینماید از طول و عرض و عمق پیدا شده اند و این هر سه امر اعتباری وهمی عدمی اند و وجود جسم ازین اعدام پدید آمده و ظاهر شده و هرگز عدم وجود نمیشود که قلب حقایق محال است و از عدم وجود حاصل نمیتواند شد

ازین جنس است اصل جمله عالم | چو دانستی بیا ایمان فالزم

یعنی اصل و وجود عالم بحقیقت از جنس این نمودهای بی بود است که مذکور شد تمثیلات است چون معلوم نمودی که وجود خلق نمود بی بود است ایمان بتوحید حقیقی بیاور و تصدیق نما که هرچه هست حق است و غیر حق عدم است و ملازم این ایمان شو نظم گر در آن کوچه بار یابی تو ٭ کی از آن کوچه باز گردی تو ٭ نفس خود برتراش و او را باش ٭ تا شود جمله جهان یکشی ٭ چون معلوم شد که غیر حق هیچ موجود نیست

چو از حق نیست دیگر هستی الحق | هو الحق گوی گر خواهی انا الحق

الحاصل عارف بهر عبارت که تعبیر از آن حقیقت مینماید چون جهت همه یکسان درست است

تعین [illegible] از هستی جدا کن	ز بیگانه خود را آشنا کن

یعنی چون [illegible] و بعد و بیگانگی بواسطه تعین [illegible] بود و [illegible] است [illegible]
مطلق شده این تعین که هستی تو است جدا کن تا بر تو ظاهر گردد که [illegible] آشنائی [illegible]

سؤال هشتم

چرا مخلوق را گویند واصل	سلوک و سیر او چون گشت حاصل

یعنی سالک را که مخلوق است چرا واصل میگویند و سلوک چگونه حاصل شد که مخلوق را وصال
سر گشت

جواب میفرماید

وصال حق ز خلقیت جدائیست	ز خود بیگانه گشتن آشنائیست

یعنی وصال بحقیقت عبارت از آن است که سالک از تعین و هستی مجازی که
سر همه تعلق است جدا شود و آشنائی حق آنست که از خودی خود بالکلیه بیگانه شود
نظم یار با ما با ما است [illegible] کی جداست * مائی ما پرده ادبار ماست * هر که از مائی
بیگانه شد * [illegible] حجاب جان ما [illegible] آشنا است چون وصول حقیقی عبارت از رفع تعین
امکانیست فرمود

چو ممکن گرد امکان بر فشاند	بجز واجب دگر چیزی نماند

یعنی ممکن در وقت هستی واجب است و قید تعین عدمی [illegible] و غبار امکان را
که بر صورت مطلق نشسته هر گاه که این گرد برفشاند و محو سازد غیر از واجب هیچ نماند
چه امکان [illegible] بود و چون [illegible] و همی رفت چنانچه بود شود نظم [illegible]
[illegible] با او * با تو باشی در میان [illegible] * رهنما [illegible] * [illegible]

وجود هر دو عالم چون خیال است	که در وقت بقا [illegible]

یعنی [illegible] واجب است که [illegible] تا [illegible] [illegible]
[illegible] هر دو عالم [illegible] باشد [illegible] خیال [illegible] [illegible] در وقت بقا [illegible]

[illegible] باعتبار افراد از وجود زوال و عدم باشد [illegible] تا که [illegible]
که در وقت بقا عین زوال است فرمود که

نه مخلوق است آن کو گشت واصل	نگوید این سخن را مرد کامل

یعنی مخلوق نهایت است تعین است که [illegible] وجود و به مرتبه که [illegible] واجب است
و مادام که تعین مشخص مرتفع نگردد وصول حاصل نشود پس واصل نه مخلوق باشد و تا
[illegible] از مخلوقیت نماند واصل نخواهد بود و این سخن را که مخلوق واصل است مرد [illegible]
کامل هرگز نگوید چه واصل [illegible]

عدم کی راه یابد اندرین باب	چه نسبت خاک را با رب ارباب

چون ممکنات [illegible] بصورت [illegible] در باب وصول کی راه یابد
و [illegible] نسبت [illegible] کثیف [illegible] و [illegible] خاک را با وجود
[illegible] که لطیف [illegible] نسبت است [illegible]
[illegible]

عدم چه بود که با حق واصل آید	ز او سیر و سلوکی حاصل آید

یعنی عدم که [illegible] با حق چون واصل آید [illegible] سیر و سلوک که [illegible]
[illegible] سلوک [illegible] حاصل آید

اگر جانت شود زین معنی آگاه	بگویی در زمان استغفر الله

اگر نفس [illegible] که [illegible] عدم است آگاه شود [illegible] وصول [illegible]
[illegible]

[illegible]	[illegible]

[illegible]
[illegible]

وصول است کی از معدوم حاصل شود که منافی ذات است

ندارد هیچ جوهر بی عرض عین
عرض چه بود چه لا یبقی زمانین

یعنی عالم جواهر و اعراض اند جوهر که متلبس در وجود است بی عرض عین یعنی تحقق در خارج ندارد چه اگر جواهر بسیطه اند تا متلبس بعوارض و مشخصات نمیگردند ظهور در عین نمیباشند و اگر مرکبه جسمانی اند البته متحقق از اعراض و عرض که تحقق جوهر باوست بحکم لا یبقی زمانین عدم است پس عرض چه باشد بغیر از عدم و تحقق وجود بعدم چگونه تواند بود

حکیمی کاندرین فن کرد تصنیف
بطول و عرض و عمقش کرده تعریف

یعنی که در فن طبیعی که بحث از اجسام طبیعیه مینماید و تصنیف کرده تعریف جسم طبیعی چنین کرده که جوهر است که در وی امکان فرض ابعاد ثلثه بطریق تقاطع بر زوایای قائمه باشد و این ابعاد امور عدمی و ترکیب وجود از اعدام تحققی و حقیقی ندارد

هیولی چیست جز معدوم مطلق
که میگردد بدان صورت محقق

بدانکه حکما در تقسیم جوهر گفته اند که جوهر یا محل جوهر دیگر است یا حال است اگر محل هیولی و اگر حال صورتست و اگر مرکب از هر دو باشد جسم است پس فرمایید که هیولی بی صورت منفک چنانچه مبرهن شده است نمیتواند بود و صورت هیولی تحقق میگردد و لازم اوست چه تحقق حال بمحل است و چیزی که بعدم متحقق گردد حال وی چه باشد و اینجا قیاس نما که این جواهر که اصل اجسامند حقیقت ایشان این است که شنیدی اجسام که مرکب از ایشانند چون خواهد بود

چه صورت بی هیولی در قدم نیست
هیولی نیز بی او جز عدم نیست

بدانکه ببرهان عقلی ثابت شده که صورت و هیولی اصلا از یکدیگر منفک نیستند پس بی تلازم از طرفین باشد و صورت نیز بی هیولی عدم باشد لفظ در قدم نیست اشارت

[illegible]

شده اجسام عالم زین دو معدوم | که جز معدوم از ایشان نیست معلوم

یعنی چون تمام اجسام عالم مرکب از هیولی و صورتست و این هر دو را گفتیم که معدوم اند پس مجموع عالم ازین هر دو معدوم موجود گشته باشد چه از هیولی و صورت هیچ معدوم و هیچ چیز دیگر معلوم نیست که هیچ چیز اند و حال آنکه از معدوم چیزی موجود شدن محالست

ببین ماهیت را بی کم و بیش | نه موجود و نه معدوم است در خویش

یعنی نظر با ماهیت و حقیقت موجودات کن که بی کم و زیاده فی حد ذاتها نه موجود است نه معدوم چرا که اگر موجود بودی معدوم نشدی و اگر در نفس خود معدوم بودی موجود گشتی معلوم ماهیات ممتنع زیرا که قلب حقایق محال است پس معلوم شد که ممکن است باعتبار عقل از ادراک وجود و عدم که مرکب است و حقیقت وجودی ندارد و وجود را واجب و عدم را ممتنع و اجتماع ضدین محال است

نظر کن در حقیقت سوی امکان | که او بی هستی آمد عین نقصان

یعنی بدیده اعتبار و حقیقت بین سوی امکان ممکن نظر کن که امکان بی انضمام وجود با وی عین نقصانست زیرا که عدم است و نقصان زیاده تر از عدم نیست

وجود اندر کمال خویش ساریست | تعینها امور اعتباریست

یعنی وجود مطلق را با وحدت ذاتی در کمال خویش که وحدت و اطلاق است که اقتضای ذاتی اوست ساری و متجلی است بر جمیع موجودات ممکنه من الازل الی الابد و تعینها که در مراتب ظهور بسبب قیود اعتباریه عارض آن حقیقت مطلقه و وجود [illegible]

امور اعتباری نیست موجود | عدد بسیار و یک چیز است معدود

یعنی [illegible]

[illegible]

اعداد بشمار پیدا می شود و معدود یکیست

جهان را نیست هستی جز مجازی ‌‌ سراسر کار او لهو است و بازی

اشارت بمعنی این آیت است که انما الحیوة الدنیا لعب ولهو تمثیل در بیان ظهور وجود مطلق در مراتب تجلیات و بی اعتباری وجود عالم نظم این عمر بی بقا که ندارد بکس وفا ٭ وین دولت دو روزه بی اعتبار هیچ ٭ این تخت و تاج و سلطنت و جاه و کوکبه ٭ وین لشکر و خزانه و این گیر و دار هیچ ٭ این جستجوی منصب و اسباب حرص جاه ٭ وین کار و بار دنیی و این سعی کار هیچ ٭ میفرماید

بخاری مرتفع گردد ز دریا ‌‌ بامر حق فرو بارد بصحرا

بدانکه عالم عناصر اربعه را عالم کون و فساد گویند و کون عبارت از قبول صورتیست بعد از صورتی و فساد گذاشتن صورت و کل واحد از عناصر صورت خود گذاشته صورت دیگر میگیرد چنانچه می بینیم که هوا آتش میشود در کوره آهنگر و سنگ آب می شود در عمل اکسیر و آب سنگ مرمر می شود و هوا آب می شود چون شبنم و آب هوا می شود بتاثیر حرارت لهذا میفرماید که بواسطه حرارت آفتاب بخاری از دریا مرتفع میشود و آن بخار مرکب است از اجزاء هوائیه که از غایت صغر متمیز نمیشود و لهذا آن بخار محسوس میشود که چیزی دیگر غیر آب و هوا چون بخار بطبقه زمهریر میرسد از غایت قوت سرما بصورت برف و تگرگ بر می آید و اگر سرما کمتر باشد آن بخار مجتمع میشود و متقاطر میگردد و آن بخار مجتمع ابر است و تقاطر آن باران لهذا فرمود که بامر حق فرو بارد بصحرا یعنی آن بخار در طبقه زمهریر بامر حق برف و باران شده در صحرا فرو بارد

شعاع آفتاب از چرخ چارم ‌‌ برو افتد شود ترکیب باهم

یعنی از چرخ چهارم که جای آفتاب است شعاع آفتاب بر آن باران بخاک آمیخته افتاده ترکیب یابد

کند گرمی دگرره عزم بالا ۞ در آویزد بدان آب دگرها

یعنی بعد از آنکه حرارت شعاع آفتاب با آن آب و خاک ترکیب شد آن حرارت و گرمی دیگرباره عزم بالا که فوق ارا ست نماید که مرکز او ست و چون ترکیب یافته بود آب دیگر که ابر و باران شده بود بدان گرمی در آویزد [illegible]

چو با ایشان شود آب و هوا ضم ۞ برون آید نبات سبز و خرم

چون با گرمی و آب هوا که مناسبت گرمی و خاک که مناسبت سردی دارد ضم شوند بسبب تصغیر و تماس و کسر و کمال صورت ترکیبی را قبول نمایند بصورت نباتی ظهور نمایند زیرا که حرارت و هوا بسوی بالا مایل شدند و آب و خاک بجانب سفل نگاه می دارند نبات در میان ایستاده است

غذای جانور گردد ز تبدیل ۞ خورد انسان و یابد باز تحلیل

چون نبات را که از عالم [illegible] است و آن [illegible] از حیوان [illegible] تبدیل [illegible] ز احوال [illegible] نباتی [illegible] تحلیل [illegible] حیوانی [illegible] انسان [illegible] و آن حیوان [illegible]

[illegible]

شود یک نطفه و گردد در اطوار ۞ وز آن انسان شود پیدا دگر بار

یعنی چون [illegible] انسان [illegible] نطفه [illegible] بیان [illegible] صورت

[illegible]

چو نور نفس گویا در تن آمد ۞ یکی جسم لطیف و روشن آمد

[illegible]

[illegible]

شود طفل و جوان و کهل و کم پیر بداند علم و رای و عقل و تدبیر

چون از ما در متولد شود چندگاه طفل است و تمیز نیک و بد ندارد و بعد از آن با تمیز گردد و چون از این بقوت رسد کهل شود و از سنین که تجاوز کند و بارذل عمر رسد کم پیر و خرف گردد و از زمان تمیز تا آخر عمر علم و رای و عقل و تدبیر بیاموزد انواع صفات کمالی از و بظهور رسد

رسد آنگه اجل از حضرت پاک رود پاکی بپاکی خاک با خاک

بعد از آنکه این مراتب از حضرت قدس یافت اجل در رسد یعنی مدت عمر صوری آخر شود بحکم کما بدأکم تعودون رود پاکی بپاکی خاک با خاک یعنی پاک که روح قدسی اضافی است نسبت قطع تعلق نموده رجوع بمبداء و اصل خود نماید و عناصر هر یک بمرکز خود روند و چون غرض ازین تمثیل بیان ظهور وحدت و صورت کثرت بود میفرماید که

همه اجزای عالم چون نباتند که یک قطره ز دریای حیات اند

یعنی چنانچه آن نبات از قطره باران حاصل بود جمیع عالم در اصل یک قطره از دریای وحدت حقیقی اند و یک قطره بجهة آن میفرماید که همه موجودات بیک تجلی شهودی که عبارت از ظهور حق است بصور موجودات عینیه حاصل شده اند و الا هر یک از اجزای موجودات قطره اند از بحر توحید

زمان چون بگذرد بر وی شود باز همه انجام ایشان همچو آغاز

یعنی چون بر اجزای عالم زمان ظهور بگذرد باز دیگر چنانچه از نیستی بهستی آمده بودند باز از هستی به نیستی روند معاد اجزای عالم مانند مبداء گردد

رود هر یک از ایشان سوی مرکز که نگذارد طبیعت خوی مرکز

مرکز مبداء است که محل اصلی همه است هر یک از اجزای عالم بعد از انقضای مدت ظهور بسوی مبداء اصلی روند زیرا که طبیعت خوی مرکز نمیگذارد و مرکز تعینات عالم عدم است البته رجوع بمبداء اصلی خود خواهد نمود

سؤال ششم در زوال مطلق ... و جواب آن

چو دریا بیست که موجش لیکن چو خون	که خیزد هزاران موج مجنون

یعنی چون با صفات و عشق فنا ء موجودات چنانچه علی الدوام نسبت با جمیع عالم فنا و باعتبار انتفاء و تجدد و تقلبات واقع است و نسبت با مواید با عقلاء زوال و انتقال مشهود است و موج مجنون که می آید و فرو نشیند تشبیه در غایت مناسبت است که چون باشند دیوانه قرار و ثبات ندارد

نگر تا قطرهٔ باران ز دریا	چگونه یافت چندین شکل و اسما
بخار و ابر و باران و نم و گل	نبات و جانور انسان کامل

یعنی اول که از دریا ظاهر شد بخار گفتند چون بطبقهٔ زمهریر رسید و مجتمع شد ابر نامیده چون متقاطر شد باران خواندند چون بزمین رسید نم شد چون با خاک آمیخت گل اسم نهادند چون صورت ترکیبی یافته از زمین بر آمد نبات نام کردند چون غذای جانور شد اسم حیوان گشت چون با کول انسان آمد نطفه گشت باز علقه شد دیگر مضغه شد و در رحم صورت انسانی پیدا کرده متولد شده و انسان کامل الحقیقه شد

همه یک قطره بود آخر در اول	کزو شد این همه اشیا ممثل

یعنی این همه که مذکور شد از بخار تا انسان آخر نظاره کن که در اول یک قطرهٔ آب بود که از ... [illegible] بصورتی دیگر آمده این همه اشیا متشکل و ... [illegible]

جهان از عقل و نفس و چرخ و اجرام	چو آن یک قطره دان ز آغاز و انجام

یعنی عالم از عقل کل و نفس ... [illegible] افلاک ... اجرام ... [illegible]
آن قطره و ... [illegible] که از دریا ... [illegible] قطره ... [illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]

[illegible]

بودند در نیستی گم گردند و بعدمیت اصلی خود رجوع نمایند و غیر از حق کسی نماند

چو موجی بر زند گردد جهان طمس … یقین گردد کأن لم تغن بالامس

چون دریای وحدت حقیقی تجلی اسم القاهر تجلی شد جهان نابود گردد و تعین و تحقق گردد که آنچه حضرت حق در تمثیل حیوة دنیا فرموده است که کأن لم تغن بالامس یعنی پنداری که دی روز نبوده است بیان واقع بوده

خیال از پیش برخیزد بیکبار … نماند غیر حق در دار دیار

یعنی تجلی ذاتی حق که مقتضی فناء مظاهر است هستی ممکنات که فی الحقیقه خیال و نمود بی بود بودند مطلق محو و مرتفع گردند و هستی حقیقی بر صرافت اطلاق ظهور نماید

ترا قربی شود آن لحظه حاصل … شوی تو بی‌تویی با دوست واصل

یعنی چون تعین وهمی که موهوم غیریت بود بالکلیه برخواست ترا قرب خاص حقیقی حاصل شود و معلوم گردد که دوری ننمود و بسبب آن تعین وهمی بود و تویی تو لیٔ واصل شوی با دوست چه تویی که موهوم دوئی بود نماند

وصال اینجایگه رفع خیالست … خیال از پیش برخیزد وصال است

یعنی پیش اهل توحید وصال حق عبارت از انست که تعین که خیال و نمود بی بود است فانی گردد و چون تعین که خیال و وهم است محو گشت وصال است

مگو ممکن ز حد خویش بگذشت … نه او واجب شد و نه واجب او گشت

اشارت بدفع وهمی است که چون ممکن تجلی واجب موجود است چگونه عدم بآید سپفر باید که از ان جهة ممکن بسبب ظهور وجود واجب بصورت او وجوبیت بالغیر دارد مگو که از حد که عدمیت است گذشت زیرا که چنانچه وجوب وجود واجب از ذاتیت امکان نیز که اعتباری و عدمیت ممکن را لازم ذاتیست و هرگز واجب نشود و دایما بر عدمیت خود است

هر آنکو در معانی گشت فائق ‌‌ ‌‌ نگوید کین بود قلب حقایق

یعنی هرکه از تقلید و وهم گذشت و در معانی وحقایق فائق بر ارباب عقول حقیقة شد هرگز نشاید که بگوید که واجب ممکن یا ممکن واجب میگردد چه قلب حقایق محال است

هزاران نشأه داری خواجه در پیش ‌‌ ‌‌ برو آمد شد خود را بیندیش

مراد کثرت نسبت نه حصر یعنی نشأه بسیار و ظهورات بیشمار ترا که انسانی در پیش است چه صوری و چه معنوی و هر یک ازین دو ره مبدای و معانی و معادی تفکر و تذکر نشأ مبداء خود نما که آمد اشارت بآن است و نشأ معادی که شد تنبیه بر آن است بنما و غافل از خود مشو که ترا کارهای بسیار در پیش است و ترا تنها نه این نشأه معاش است که حالیا داری چه چنانچه معموری دنیا بان است معموری آخرت نیز باید خواهد بود

ز بحث جزو کل نشأت انسان ‌‌ ‌‌ بگویم یک بیک پیدا و پنهان

یعنی در بحث سؤال جزو و کل که بعد از دو سؤال دیگر می آید که جزو است آنکه او از کل فزون است انسان را یک بیک بیان نمایم پیدا و پنهان یعنی صوری و معنوی

سؤال نهم بر طبق جواب سؤال سابق

وصال ممکن و واجب بهم چیست ‌‌ ‌‌ حدیث قرب و بعد بیش و کم چیست

یعنی بیان نما که وصال ممکن و واجب بچه کیفیت می تواند بود و فلان بخدا نزدیک و آن دور و فیض قرب اینجا کی را کم است بچه معنی است و این تفاوت از کجاست جواب اول

چون بیان وصال نموده بود به تفصیل متوجه جواب ثانی شد

ز من بشنو حدیث بی کم و بیش ‌‌ ‌‌ ز نزدیکی تو دور افتادی از خویش

چون نمود جمیع ذرات موجودات بهستی حق است و هیچ شیٔ از فیض عام وجود او بی بهره نیستند پس معنی بایدا از من حدیث واقعی چنانچه هست بی نقصان و زیاده بشنو که تو از غایت نزدیکی است که از خود دور افتاده نمیدانی که حق بنقش تو ظهور نموده است

و در معنی آنجا قریب است و نحن اقرب الیه من حبل الورید قریبان را بعد و بیان و آنست بحول بیرون از کمی و زیادی و رنگ و بوی که روز روست [illegible] و مثالی که از نظر صورت که [illegible] که چون تجلی حق بصورت هر شی مقدار قابلیت آن شی بوده

چو هستی را ظهوری در عدم شد | از آنجا قرب و بعد و بیش و کم شد

یعنی چون هستی مطلق بظهور در عدم که اعیان ممکنه ثابته اند شد و استعدادات اعیان مختلف اند لاجرم از آن تفاوت استعدادات قرب و بعد و بیش و کم باز دید آمد لطف [illegible] هر چه هست از قامت ناساز بی اندام ماست ور نه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست

قریب آن هست کو را رش نور است | بعید آن نیستی کز هست دور است

اشارت بحدیث است که ان الله خلق الخلق فی ظلمة ثم رش علیهم من نوره فمن اصابه ذلک النور اهتدی و من اخطاه ضل و غوی ظلمت عبارت از اعیان ثابته اند که عدم عبارت از آنست و پیش از تجلی قدسی در علم ظاهر نشده اند و خلق درین محل بمعنی تقدیر است یعنی تقدیر ساخت از آنجا داست و رش نور کنایه از ظهور نور وجود است بصورت ایشان که تجلی شهودی وجودیست فمن اصابه اشاره بآن اعیان است که وجود خارجی یافته اند و از علم بعین آمده اند و می آیند و من اخطاه اشاره باعیان است که بمقتضای حکمت الهی از علم بعین نمی آیند و بدانکه قرب بر دو نوع است یکی ایجادیست و هم رش اشاره باین قرب است لذا فرمود که هر چه رش نور یافت قریب است و بعید در مقابل این آنست که از وجود دور باشد نظم هر کس بیار دوست در آغوش و [illegible] خبر زیار که آن یار کجاست [illegible] آن یار دایم از تو [illegible] دور نیست گر چه [illegible] دوم قربیست [illegible] که اشاره بآن [illegible]

اگر نوری ز خود در تو رساند | ترا از هستی خود وا رهاند

بدانکه [illegible] که ذوات اعیان [illegible] وجود [illegible]

حاصل بود مقتضی عبارات اضطراری ورحمت عام ایجادی رحمانی ومستلزم قرب ایجادی هست واین ادراک غیر ادراک ادراک ست که در مرتبه وجود خارجی است ساقط تکلیف است چون آن ادراک بسیط منفک از ذات ومحتاج بفکر نیست و سبب حکمت تکوین وامر بتفکر وعبارات ظهور ادراک ادراک است ومحل غلط و ضلال این ادراک ادراک است که مستلزم عبارات اختیاری وسلوک ورحمت خاص رحیمی وقرب شهود است وحصول این قرب جز بنور هدایت الهی میسر نیست لهذا فرمود که اگر حضرت عزت بنا بر حسن سابقه فطری از خود نور خاص که مخصوص انبیاء واولیا علیهم السلام در تو رساند هر آینه از تابش انوار تجلی احدی که موجب فنای مظاهر است ترا از هستی مجازی خود وا رهاند ومتقرب بقرب حقیقی گردد

چه حاصل مر ترا زین بود نابود ‌‌ ‌ کزو گاهیست خوف و گه رجا بود

یعنی چه حاصل است در وجود امکانی خود که عقل از بود ونابود که وجود وعدم است ترکیب کرده بیرونی وخود را اشیار راه حق نمیسازی تا بدان نور خاص الهی فایض گشته از خودی خود وارهی وبیاسائی چه باد ام که وجود امکانی تو باشد خواه در نشاء برزخ مثالی گاه در خوف ونابود وگاه در رجا باید بود نظم در عشق مجوی ما ومن را ؛ صد بار بگفتم این سخن را ؛ ای انجه عشق او نخوانده ؛ در وصل وفراق خویش مانده ؛ نه عشق ونه شک ونه یقین است ؛ نه خوف ونه رجا وکفر ودین است ؛ آنسر ور دین چو رفت این راه ؛ بنگر که چه گفت لی مع الله چون عارف آنست که از وهم فقدان وحرمان که مستلزم خوف باز رسته باشد فرموده

نترسد زو کسی کو را شناسد ‌‌ ‌ که طفل از سایه خود می هراسد

یعنی کسیکه عارف وشناسای حق باشد از حق نمیترسد زیرا که از وجود خود فانی گشته وخوف مطلقا مترتب بر وجود است وفانی را خوف نیست وجمیع صورت حسی ومثالی همه ظل وسایه شئونات وجود حقیقی میداند وآن اطفال که از سایه خود میترسند وعاقل ممیز را ترس نیست خلق

خلق طفلان اند ... [illegible]

نماند خوف اگر گردد روانه	نخواهد اسب تازی تازیانه

یعنی سالک که در طلب ذات الهی پوی شده چه جای ما رفت که خوف درین سالک نیز نیست و چون طالب وصل محبوب است هر چه مانع وصول است از دل بیرون کرده و خوف غضب الهی و عذاب دوزخ تازیانه ایست که نفوس انسان را که طلب خورد و خواب بر ایشان غالب باشد و در طاعت تقصیر نمایند بسبب آن تازیانه خوف در سیر الی الله شده تیز شوند و بزود تر بمنزل کمال رسند و عاشق صادق که در طلب قرار ندارد چون اسب تازی دونده است احتیاج تازیانه ندارد نظم عاشق آن باشد که چون آتش بود گرم رو و سوزنده و سرکش بود لحظهٔ نه کافری داند نه دین ذرهٔ نه شک شناسد نه یقین عشق جانان هر کجا منزل گرفت جان اهل آن زهستی دل گرفت

ترا از آتش دوزخ چه باکست	که از هستی تن و جان تو پاکست

یعنی تو که از هستی مجازی فانی و پاک شده و از اعمال و اخلاق ذمیمه که آتش ... است ... [illegible] ... دوزخ دیگران را ... [illegible] ... و انوار و انوار گشته

ز آتش زر خالص بر فروزد	چو غشی نیست اندر وی چه سوزد

یعنی چون سالک از تعینات طبیعی و شهوانی و نفسانی درگذشت و پاک شده باشد ... [illegible]

ترا ... [illegible]	... [illegible]

[illegible]

آسان است لیکن اندیشه و فکر از وجود و هستی مجازی خود می باید کرد که ارتفاع این تعین و رجوع بنیستی اصلی خود موقوف بمقدمات بسیار است از استعداد فطری و مجاهده و ارشاد کامل و ریاضت شاقه

اگر در خویشتن گردی گرفتار　　حجاب تو شود عالم بیکبار

یعنی چون حقیقت انسانی نتیجه ایست منتخب از جمیع عوالم هرگاه که انسان گرفتار حجاب خودی شد بحقیقت گرفتار حجاب جمیع عالم است نظم گفتم چه دورم از تو چه ما را گناه نیست ۞ گفتا که هست هستی تو بدترین گناه [illegible] باید

توئی در گردش هستی جزو اسفل　　توئی با نقطهٔ وحدت مقابل

چون مرتبهٔ انسانی نقطهٔ آخر قوس نزولی و بدایت قوس عروجی است هر آینه جزو اسفل و مقابل نقطهٔ وحدت

تعینهای عالم بر تو طاریست　　از آن گوئی چو شیطان همچو من کیست

یعنی تمامت خصوصیات اسماء و صفات که سبب تعینات عالم شده اند بر تو طاریست و در تو ظهور یافته بلکه مطلق عالم فی الحقیقه تشخصات حقیقت انسانند و از آن جهت که حق بکمال ذاتی و صفاتی بصورت تو متجلی نموده و جمیع عالم نسبت با حقیقت تو مانند اجزاءاند و تو کل و مجموع عالمی و خود را می بینی و انانیت تمام عالم در تو مجتمع گشته لاجرم مانند شیطان که نسبت با آدم میگفت أنا خیر منه تو میگوئی همچو من کیست و از همه مقدم

از آن گوئی مرا خود اختیار است　　تن من مرکب و جانم سوار است

یعنی نسبت اختیاری بخود کردن انعکاس الهی است در نشأهٔ انسانی بواسطهٔ تقابل با نقطهٔ وحدت و باجتماع تعینات عالم بصورت انسانی و چون آثار قدرت و ارادت و اختیار حق در خود مشاهده می نماید و از حقیقت امر غافل است که چنانچه وجود بوی مجاز نسبت است انتساب صفات و افعال نیز که تابع ذاتند باوی مجاز نسبت و همین است و بحقیقت او را نه ذاتست و نه صفات و چون جامعیت مراتب اعلی و اسفل در خود مشاهده می نماید

و صد ... افعال ... [illegible] ... وصفت ...

... [illegible] ... مرکب وست ... [illegible]

ز نادانی بنفس خود نهادند | همه تکلیف را زان در نهادند

یعنی محجوب که اختیار را بخود نسبت میداده اعتقاد آن کرده تمام اختیار را بدست ... [illegible] پاداش است ... که هر گاه خواهد فعلی ازو صادر شود اول عقل تصوری میکند پس شوق ... حصول آن میکند و بحرکت قوی باعث و فاعل آن فعل بظهور می آید پس خود را در فعل مستقل دانسته میگوید که مناط تکلیف اختیار ماست در افعال

بدانی لیک زان آتش پرستیست | همه این آفت و شومی ز هستیست

یعنی نسبت افعال بخود کردن باستقلال همچنانکه طریق آتش پرستان است که مبدا هر یکی خیر و شر اثبات میکنند و این منوط اعتقاد فاسد از هستی پیدا شده یعنی از
نسبت هستی بخود این همه آفات روی نمود

کدامین اختیار ای مرد جاهل | کسی را کو بود بالذات باطل

دلیل ... [illegible] ... که کدام اختیار و چه اختیار کسی را که بالذات باطل و نیست باشد

چو بود تست یکسر همچو نابود | نگویی کاختیارت از کجا بود

یعنی وجود تو نظر بذات تو کرده مطلق باشد نابود است نظر بنیستی که اختیار از کی بود
و چیزی که معدوم باشد نسبت اختیاری بوی باطل است

کسی کو را وجود از خود نباشد | بذات خویش نیک و بد نباشد

یعنی چون افعال تابع صفات و صفات تابع ذات است کسی که بالذات معدوم
بود ... [illegible] ... بوی چگونه منسوب باشد بالذات ... [illegible] ... بوی بود

که را دیدی تو اندر جمله عالم | که یکدم شادمانی یافت بی غم

اگر کسی را اختیار در صدور افعال بودی ... [illegible] ...

از سر انصاف بوجدان خود رجوع کن در جملهٔ عالم تو کرا دیده که یک لحظه شادمانی بی غم یافته باشد و اکثر آنست که خلاف خواست این کس واقع میشود آنچه امیر المؤمنین حضرت مرتضی علی علیه السلام میفرماید که عَرَفْتُ اللهَ بِفَسْخِ العَزائِمِ مقوی عدم اختیار است

کرا شد حاصل آخر جمله امید
که ماند اندر کمال خویش جاوید

دلیل دیگر بر عدم اختیار آنکه هیچکس در مرتبهٔ کمالی که اورا حاصل میشود جاوید نمی ماند و زوال و انتقال با وجود قدرت معنوی و صوری که انبیاء و اولیاء و حکماء و سلاطین راست دلیل بر عدم اختیار است نظم در نگر ای سالک صاحب نظر ٭ تا محمد کو و آدم در نگر ٭ آدم آخر کو و ذریات کو ٭ نام کلیات و جزویات کو ٭

مراتب باقی و اهل مراتب
بزیر امر حق والله غالب

یعنی مراتب کمال در هر نوع از نبوت و ولایت و سلطنت و امارت و غیرها که فرض کنند که باقی است و اهل آن مراتب در تحت تصرف امر حق اند که ایشان را متغیر و متبدل میگردانند و انتقال و زوال باهل مراتب راه می یابد و حق تعالی بر امر خود غالب است و هر چه می خواهد چنان میکند

مؤثر حق شناس اندر همه جای
ز حد خویشتن بیرون منه پای

در صور جمیع مظاهر و در همه جای و محل مؤثر حق را می باید دانست چه وجود و افعال حق است که بصورت وجود و افعال اشیاء ظهور کرده و از حد امکانیه و عدمیه ذاتی خود پای بیرون منه که چیزی را که وجود از خود نباشد و لوازم وجود نیز از و نخواهد بود ٭ آو بصنعت آذر است و من صنم ٭ آلتی کو سازدم من آن شوم ٭ گر مرا چشمه کند آبی دهم ٭ ور مرا آتش کند تابی دهم ٭ گر مرا شکر کند شیرین شوم ٭ ور مرا حنظل کند تلخین شوم ٭ من چه کلکم در میان اصبعین ٭ نیستم در صف طاعت بین بین

فعال الهی و قدریه [illegible]		ورد [illegible] با [illegible] کافر [illegible]

بدانکه اشاعره [illegible] قدریت [illegible] میخوانند و معتزله اشاعره
که اشاعره قدریه [illegible] همه افعال را بتقدیر حق میدانند قدریه میخوانند و معتزلی
[illegible] این لفظ بر هر دو طایفه اطلاق میتوان نمود و اشاعره در اطلاق
این [illegible] حدیث [illegible] القدریة مجوس هذه الامة زیرا که حدیث مقتضی
مشارکت قدریه [illegible] مجوس است که اثبات دو خالق [illegible]
یکی خالق خیر و یکی خالق شر و معتزله مشارکت [illegible] که [illegible] افعال [illegible]
در شر و حدیث دوم آنکه فرمود القدریة خصماء الله في القدر و خصومت در
قدر کسی را باشد که اعتقاد [illegible] بنده [illegible]
دارد [illegible] زوال [illegible] یعنی [illegible] ان [illegible]
[illegible] احوال و افعال [illegible] وجدان [illegible] است که بنده
[illegible] بر خلاف خواست واقع
می شود [illegible] اهل قدریست [illegible] طایفه

هو الحق که مذهب [illegible]		نبی فرمود که [illegible] اکبر است

حق [illegible] است و جبریه [illegible] که [illegible] فعل [illegible] بنده [illegible]
بنده را طاقت قدرت نیست نه قدرت موثره چنانچه معتزله میگویند [illegible]
[illegible] چنانچه اشاعره فرموده اند که بنده را قدرت [illegible] نیست افعال بتقدیر حق
[illegible] میگویند که بنده [illegible] درجه [illegible] افعال [illegible] هر کس که مذهب
[illegible] القدریة [illegible] من هذه
الامة [illegible] است [illegible] اشاره بآن است که نسبت قدرت و باقی صفات
افعال [illegible]

[illegible]

چنان کان گبر یزدان و اهرمن گفت	همین نادان احمق او و من گفت

یعنی چنانچه مجوس خالق خیر را یزدان یعنی رحمان و خالق شر را اهرمن یعنی شیطان میخوانند جاهل احمق که مذهبش غیر جبر است او و من میگوید چه معتزله میگویند که خیر از حق است و شر از نفس و اشاعره میگویند که همه بتقدیر حق است ولی کسب با غیر [illegible] او و من میگوید

بما افعال را نسبت مجازیست	نسب خود در حقیقت لهو و بازیست

یعنی نسبت افعال بما که مظاهریم عین مجاز است زیرا که فی نفس الامر وجود حقیقی [illegible] همین تابع وجود نخواهد بود و نسبتهای [illegible] مجازی [illegible] نیستند [illegible]

نبودی تو که فعلت آفریدند	ترا از بهر کاری برگزیدند

یعنی تو [illegible] چگونه [illegible] باشد که در عالم عین نبودی و افعال تو در علم حق [illegible] چیزی که پیش از [illegible] نبوده چگونه بقدرت تو باشد [illegible] از بهر آن تشریف وجود و اضافات [illegible] بخشیده اند که با اختیار خود فاعل باشی بلکه ترا از بهر کاری [illegible] گزیده اند [illegible] که نور وجود [illegible] است و صفات [illegible] بمثابه آینه [illegible] و همین [illegible] آن [illegible]
[illegible] کارهاست

بقدرت بی‌سبب دانای برحق	بعلم خویش حکمی کرده مطلق

[illegible]

مقدر گشته پیش از جان و از تن	برای هر یکی کاری معین

یعنی از برای هر شخصی پیش از آن که جان او در مرتبهٔ ارواح در تن او و در مرتبهٔ اجساد ظهور یابد
چه جای آنکه بیکدیگر پیوندند کاری معین و علمی مقدر گشته

یکی هفصد هزاران سال طاعت	بجای آورد کردش طوق لعنت

استشهاد آنکه بر طبق احکام علمی هر چیز واقع میشود و کس را اختیاری نیست میفرماید
که ابلیس هفصد هزار سال عبادت بجای آورد و با وجود این همه طاعت طوق لعنت
بر گردن او نهادند و هفصد هزار اشاره بآنست که هفت مرتبهٔ افراط و تفریط که اصول
اخلاق ذمیمه اند در ابلیس که صورت قوت واهمه هست در مراتب کمال ظهور یافته چه
هزار کمال در مرتبهٔ عدد است

دگر از معصیت نور و صفا دید	چو توبه کرد نام اصطفا دید

مراد ناظم ظاهر حکایت ایشان است که مشهور

عجب تر آنکه این از ترک مأمور	شد از الطاف حق مرحوم و مغفور

یعنی اگر رد ابلیس با این همه طاعت و قبول و برگزیدگی آدم با عصیان غرابتی دارد اما
این عجب تر است از سبب ترک که ابلیس کرد لطف الهی شامل حال آدم شد مرحوم و مغفور شد

مر آن دیگر ز منهی گشت ملعون	زهی فعل تو بی چند و چه و چون

یعنی ابلیس از ارتکاب منهی که از آدم صادر گشت که از نهی قرب شجره و منهی آن شد ملعون گشته
وگناه آدم موجب لعن و طرد ابلیس شد فرمود که تو وسوسهٔ آدم نمودی و او را برین کار
داشتی خلاصه سخنان آدم و ابلیس آنست که بنابر حکمت الهی ترک مأمور ابلیس مستلزم
ارتکاب منهی آدم است چه اگر فرضا ابلیس سجدهٔ انقیاد کردی اغوای آدم ننمودی
بقرب شجرهٔ طیبه و آدم برحمت جامعهٔ اعلی و اسفل فایز نشدی و اگر عدم انتهای آدم
از نهی قرب شجرهٔ طیبه ظاهر نشدی و سبب اخراج او از بهشت تجرد ارواح بعالم دنیا که
نشیب است نشدی کمال وسوسه و اغوای ابلیس که عبارت از قوت واهمه است

[illegible] لا ابالیست [illegible]
[illegible] تغییر عالم [illegible]
[illegible]

غایب کی بود آنکه لا ابالیست		منزه از قیاسات خیالیست

اشارت است بحدیث قدسی که هؤلاء فی الجنة ولا ابالی و هؤلاء فی النار ولا ابالی یعنی چون جناب
کبریا [illegible] مستغنی [illegible] حکم افعال آنحضرت [illegible] عقل [illegible]
و افعال الهی منزه از آن است که بقیاسات خیالی که قیاس غایب است بحاضر
و دلایل وهمی و عقلی کرد [illegible] اوقات عظمت او [illegible] گشت

چه بود اندر ازل ای مرد نااهل		که این یک شد محمد وان ابوجهل

یعنی ای مرد نااهل [illegible] آنچه تو تصور کرده که افعال او معلل است اگر [illegible] بود [illegible]
ازل [illegible] که [illegible] محمد مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم
[illegible] ابوجهل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

کسی کو با خدا چون و چرا گفت		چو مشرک حضرتش را ناسزا گفت

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

وراً نبود که پرسد از چه و چون	نباشد اعتراض از بنده موزون

یعنی چون عظمت کبریائی شایان حضرت خداوندیست او را سزاوار است که پرسش بندگان از چه و چون نماید تا قصور و نقصان عباد بر خود شان ظاهر شود و اعتراض چون و چرا از بنده پسندیده نیست

خداوندی همه در کبریائیست	نه علت لایق فعل خدائیست

یعنی الوهیت و خداوندی بالکل در کبریائی و عظمت و استغناست و هر چه از ان حضرت صادر میشود عین کمال است و علت و غرض لایق فعل خدائی نیست چه غرض فعل البته می باید که اصلح و الیق باشد تا موجب اقدام فاعل بران فعل شود و ازین استکمال فاعل لازم آید تعالی عن ذلک علواً کبیراً

سزاوار خدائی لطف و قهر است	ولیکن بندگی در فقر و جبر است

یعنی لایق خدائی بحسب اقتضای ذاتی لطف و قهر است تا شان اطلاق در اسمای جمالی و جلالی ظاهر گردد و کمال که مقتضی بود از قوت بفعل آید و لایق بندگی احتیاج در ذات و اضطرار در افعال است تا بلطف و رحمت عام افاضه وجود بر ایشان مینماید و بقهر و جبر ایشان بر صلب اختیار در صدور افعال میفرماید که تا بر اضطرار و نیستی خود مطلع گردند

کرامت آدمی را اضطرار است	نه آن کو را نصیبی ز اختیار است

یعنی سبب آنکه آدمی مظهر و مجلای ذات و اسمای حضرت الوهیت است تصرف و خرق عادت که موسوم بکرامت است ازو بظهور می آید نه آنکه او را دران تصرف اختیاریست چه آن تصرف حق است که در نشأه آدمی می نماید میفرماید

نبوده هیچ چیزش هرگز از خود	پس آنگه پرسد از کارش ز نیک و ز بد

یعنی انسان را هرگز هیچ چیز مطلقا از وجود و خلقت و فعل از خود نیست زیرا که ممکن

فی حد ذاته عدم است و با وجود این ز دو سؤال از نیک و بد پیدا بود ثبوت ثواب و عقاب
بر ان مترتب است در این ... دلیل ... [illegible] فعل حق و اظهار کمال خداوندیست

ندارد اختیار و گشته مأمور ... زهی مسکین که شد مختار مجبور

یعنی هر فعل که از انسان صادر میشود بقدرت و ارادت و تقدیر الهی است
و در آن فعل مجبور است و با وجود این حال مأمور و مکلف است زهی مسکین چیزی
که انسان است که هم اختیار ندارد که مکلف شده و هم مجبور است اقتباس این
معنی از کلام محقق امام جعفر الصادق علیه السلام که لا جبر و لا تفویض بل امر
بین الامرین است نموده نظم این چه سر است چون پاکست این ، با که بتوان
گفت آخر چیست این ، من ندارم اختیار خویشتن ، گشته ام مجبور امر ذو المنن ،
هر زمان آرد دگر را هم به پیش ، وه که بس حیرانم اندر کار خویش ، که سکانم می
کند در لامکان ، گه کند جا هم اسیر خاکدان ، گه درآرد در ره حسد و بود ، گاه خاک
میکند از فعل خود ، گه ز لوح ... اظهار هم کند ، گه اسیر پندارم گشته ، که چنان ... باز
گر ... آرد ... که ز نا هم ... میدارد ... و هر ساعت بهانه ... کشد
آتش اندر خرمن جانم ... گه گوید ... از من ... گاه گوید جمله من تو
... گاه گوید ... جمله از تست ... که ندارم گفتن ... بجز رضا
این بحث میشود که ... عین علم و عدل و لطف ... است ،
تا توانی رهرو و هشیار باش ، ... [illegible]

نه ظلم است این که عین علم و عدل است ... نه جور است این که محض لطف و فضل است

یعنی این که انسان ... اختیار ... مأمور و مکلف گشته است نه ظلم است
چه ظلم ... [illegible]
[illegible]

خود است نه ملک غیر و این تکلیف با وجود بی اختیاری نه جور و ستم است چه جور و ستم آنست که شخص را قابلیت امری نبوده باشد و او را بر آن مکلف گردانند و در انسان این قابلیت هست بلکه این تکلیف محض لطف و فضل است درباره انسان که او را بواسطه این تکلیف بتشریف کمال قرب و معرفت مشرف ساخته اند

بشرعت زان سبب تکلیف کردند | که از ذات خودت تعریف کردند

یعنی انسان را حضرت الوهیت بتکالیف شرعیه از آن سبب مکلف گردانید که او را بمظهریت علم و قدرت و احد الجمع مخصوص گردانیده

چو از تکلیف حق عاجز شوی تو | بیکبار از میان بیرون روی تو

یعنی هرگاه تو بر حقیقت عدمیت خود واقف گردی از تکلیف حق عاجز شوی و بدانی که تکلیف تو بواسطه آن بوده که بحکم اتحاد مظهر و ظاهر ذات و صفات خود را بتو نسبت فرموده و ترا از ذات خود تعریف کرده و الا نه ترا وجود بوده و نه افعال بیکبار از میان بیرون روی تو یعنی حصه عدمیت ممکن که عبدیه است از حصه الهیت که وجود است ممتاز گردد و تو بالکلیه از میان بیرون روی و بدانی که تویی تو نمودی بود و عدم وهمی بوده است و عابد و معبود و مکلف یک حقیقت است که باعتبار اطلاق و تقید ممتاز نماید

بکلیت رهائی یابی از خویش | غنی گردی بحق ای مرد درویش

یعنی چون از تعین عدمی خود رهائی یافتی بوجود حق متحقق ببقاء بعد الفنا متصف شده توانگر بحق گردی و آنکه هیچ از صفات نداشتی اکنون وجود قدرت و علم و اختیار حق هم در خود مشاهده کنی و همه بی تو باشی و تویی تو در میان نباشد

برو جان پدر تن در قضا ده | بتقدیرات یزدانی رضا ده

یعنی چون ترا هیچ اختیاری نیست برو و تن بقضا ده و یقین بدان که آنچه فاعل مختار درباره تو مقدر فرموده دیگرگون نمیشود در رضا بتقدیر الهی ده و سرگردان مشو

سوال دهم

چه بحر است آنکه نطقش ساحل آمد	ز قعر او چه گوهر حاصل آمد

یعنی سوال میفرماید که بگو چه بحر و کدام دریاست که نطق او را ساحل و کناره است و از قعر آن چه گوهر حاصل می آید چون بحقیقت سوالش معلوم شد میفرماید جواب

یکی دریاست هستی نطق ساحل	صدف حرف و جواهر دانش دل

یعنی هستی که در وجود است مانند یک دریاست که نطق کناره او ست و نطق یعنی [illegible] و از دل ادراک کلیات و وهم متکلم و [illegible] و حروف و الفاظ بمثابه صدف شده که در آن دریا حاصل میشوند چه اهل آن [illegible] دانش دل [illegible] عبارت از حقایق اشیاء و معارف الهی است

بهر موجی هزاران دُرّ شهوار	برون ریزد ز نقل و نص و اخبار

یعنی در هر موج [illegible] دریای هستی [illegible] نفس انسانی [illegible] می آید [illegible] شهوار [illegible] و [illegible] و علوم یقینیه [illegible] ساحل نطق بیرون میریزد و از نقل کاملان و از نص [illegible] و اخبار نبوی [illegible]

هزاران موج خیزد هر دم از وی	نگردد قطرهٔ هرگز کم از وی

یعنی [illegible] دریا [illegible] دریای هستی [illegible] که هر دم [illegible] از دریای [illegible] هر [illegible] نقصان نمی یابد [illegible]

وجود علم از آن دریای ژرف است	غلاف دُرّ او از صوت و حرف است

یعنی وجود علم [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible]	[illegible]

یعنی صفاتی که وجود و علم و نطق و صوت و حرف صادر است درین جواب و سوال چون بصورت بحر و اصداف و دُر و جواهر تنزل نموده یعنی از معقول بمحسوس تعبیر گشته ضرورت شد که این معانی را بتمثیل گردانیده شود **تمثیل**

شنیدم من که اندر ماه نیسان　　صدف بالا رود از قعر عمان

نیسان ماهی است از ماههای رومیان که در فصل بهار واقع است و صدف حیوان آبی است که جسم او در صدف ملتصق است و محیط است مثل دو بال مرغ که میگشاید و درهم میکشد و در ماه نیسان آن حیوان از قعر دریا بالای آب می آید

ز شیب قعر بحر آید بر افراز　　بروی بحر بنشیند دهن باز
بخاری مرتفع گردد ز دریا　　فرو بارد بامر حق تعالی
چکد اندر دهانش قطره چند　　شود بسته دهان او بصد بند

چنانچه رحم قبول نطفه مینماید همچنان صدف آن قطره را قبول کند و دهانش چنان محکم و بسته شود که گویا بصد بند بسته اند.

رود در قعر دریا با دل پُر　　شود آن قطرهٔ باران یکی دُر

مشهور است که چند روز که در قعر دریا قرار گرفت بعد از آن اول صباح بر روی دریا می آید و تا آخر روز استنشاق هوا مینماید و از وقت غروب تا صباح در زیر آب میباشد و چون چند روز بدین شیوه آمد و شد نمود آن قطرات منعقد و منجمد میگردند و چون انعقاد یافت در قعر دریا قرار گیرد و بقدرت رب العالمین آن قطرهٔ باران دُر ثمین گردد و چون هنگام استخراج شود

بقعر اندر رود غواص دریا　　از آن آرد برون لؤلؤ لالا

یعنی جماعتی که در دریا فرو میروند بقعر دریا روند و آن اصداف را اخراج نمایند و از آن دُرهای رخشنده و شفاف بیرون می آرند چون ذکر تفاصیل تمثیل نمود شروع

در مثل کرده فی فرماید

تن تو ساحل و هستی چو دریاست	بخارش فیض و باران علم اسماست

یعنی وجود مانند دریاست و بدن انسان کناره دریا و چون سابقاً نطق را تشبیه بکناره فرموده بود تا معلوم شود مراد بدان نطق صوریست که از لواحق بدن است و بحقیقت ساحل تعین جامعه انسانی است که شامل ظاهر و باطن است و بخار آن دریا فیض عالم رحمانی است که بسبب حرارت حبّ ظهور و اظهار بحکم فَاَحْبَبْتُ اَنْ اُعْرَفَ متصاعد گشته و باران اسماء الهیه است که بر اراضی استعدادات انسانی باریده شده چون البته غواصی بخواهد که اخراج لآلی از دریا نماید فرمود

خرد غوّاص این بحر عظیم است	که او را صد جواهر در کلیم است

یعنی خرد که قوت عاقله غوّاص این دریای هستی است که علی الدوام در غوص تفکر و تدبیر است و از بسیاری غوص جواهر بیشمار علوم و معارف یقینیه در گلیم استعداد پنهان دارد و از دریای هستی بساحل نطق می آورد

دل آمد علم را مانند یک ظرف	صدف بر علم دل صوتست با حرف

یعنی دل انسانی که صورت جمعیت الوهیت است بحسب جامعیت علم اسما را که بمثابه قطرهای باران مانند ظرف است که محیط بر همه است و از جهه مرکزیت مانند قعر بحر است و صدف علم دل صوت و حرف است چه غلاف معانی اند و معانی در ایشان پرورده و منقح میشود

نفس گردد روان چون برق لامع	رسد زو حرفها در گوش سامع

یعنی چنانچه در نیسان که فصل بهار است ریاح عاصفه صدف را از میان بحر بجوا می برند تا بتحریکات آن با وصدف مانند حباب بر روی آب می آید تا قطرهای باران در دهانش بچکد ریاح نفس انسانی روان و متحرک گشته مانند برق لامع درخشنده

از قشر چون این شغل صدف است اصوات و حروف را بواسطه شنود در مخارج اخراج نماید
و از آن پیش چون این حرفها و صوتها بگوش سامع رسید

صدف بشکن برون کن در شهوار	بیفکن پوست مغز نغز بردار

یعنی چون غرض از صدف دُرّ است با صدف مشغول مشو جواهر بیرون کن تا بمقصود از
اصوات و حروف و الفاظ معانیست و مادام از الفاظ و علوم ظاهره که بمثابه
پوست اند نمیگذری بمغز نغز که آن معانی حقایق و علوم مکاشفه است نمیرسی

لغت با اشتقاق و نحو با صرف	همی گردد همیشه گرد حرف

یعنی این علوم در تحت الفاظ اند و الفاظ مرکب از حروف است

هر آنکو جمله عمر خود در این کرد	بهرزه صرف شد عمرش باید گرد
ز جوزش قشر خشک افتاد در دست	نیابد مغز هر کو پوست نشکست

یعنی طایفه که عمر خود را صرف این علوم کردند تا شکستی نکرده اند و کار ان پوست خشک
بدست وی افتاده باشد که انتفاع از ان نمیتوان برد و مغز آنست که پوست تا
نشکند مغز نیاید و شکستن پوست آن است که آن تقلید کرده اند و ادراک علم دین
دانند و مقتضای علم دین عمل نمایند چون دانستن تفسیر قرآن و احادیث موقوف
بدانستن علوم مذکور است مغز باید

ولی بی پوست ناپخته است هم مغز	ز علم ظاهر آمد علم دین نغز

چنانچه مغز را کمال پختگی بواسطه پوست است کمال علم دین که تفسیر و حدیث است بعلم
ظاهر است که لغت و اشتقاق و نحو و صرف است

ز من جان برادر پند بنیوش	بجان و دل برو در علم دین کوش

چون حکمت ایجاد عالم معرفت است و معرفت بی عبادت ممکن نیست لقوله تعالی
ما خلقت الجن و الانس الا لیعبدون یعنی لیعرفون و کسب علم را اراده و سعی عبادت در[illegible]

بعلم دین است چه اگر کیفیت عبادت نداند جز خذلان نتیجهٔ عبادت نباشد میفرماید عزیز من اگر براد ردینی پند استماع نما و قبول کن و متوجه تمام در کسب علم دین کوشش کن وسیلهٔ حصول مقاصد دارین است

که عالم در دو عالم سروری یافت
اگر کهتر بد از وی مهتری یافت

یعنی عالم علوم دین در دنیا و آخرت مقدمی یافته در دنیا از جهت آنکه مردم را در عبادات و مناکحات و معاملات احتیاج تمام براوست و در آخرت چون عمل با آن علم نموده باشد موجب درجات وی خواهد بود عالم اگر در اصل و نسب از همه کهتر و کمتر بوده باشد ببرکت و نتیجهٔ علم مهتر و بهتر گردد و محتاج الیه خلق است

عمل کان از سر احوال باشد
بسی بهتر ز علم قال باشد

یعنی آن عمل و عبادت که از سر احوال است و مستلزم رفع حجاب از میان بنده و خداوند است بسیار بهتر از علم قال است زیرا که غرض قال دانستن کیفیات اعمال است و غرض از عمل حصول احوال معنویست که عبادت از قرب و مشاهدهٔ انوار و تجلیات الهی است اگرچه آن صاحب عمل با حال ظاهر نبوده باشد

ولی کاری که از آب و گل آید
نه چون علم است کان کار دل آید

یعنی اگرچه علم با حال بهتر از علم قال است ولی عملی که از آب و گل بدنی باشد و منضم بحال نباشد آن عمل همچون علم نیست زیرا که علم اگرچه قالی باشد چون کار دل است با آب و گل نسبت ندارد

میان جسم و جان بنگر چه فرقست
که این را غرب گیری وان چو شرقست

یعنی اگر خواهی فرق میان مراتب مذکوره بر تو ظاهر شود ببین میان بدن و روح که چه تفاوت بسیار است که جسم را غرب می شمارند که صفات کمال در وی نهان است و جان را شرق که همه انوار صفات ازو طلوع مینماید

از اینجا باز دان احوال اعمال
به نسبت با علوم قال با حال

یعنی فرق از اینجا باید شناخت که اعمال بدنی را نسبت با علوم حال نسبت چه علوم قال بمثابه جان است با اعمال بدنی و با نسبت علوم قال با حال همین نسبت است بعینه یعنی حال جان علوم قال است چه حال عبارت از نتایج و فواید است که نتیجه نیست

نه علم است آنکه دارد میل دنیی	که صورت دارد اما نیست معنی

یعنی حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله چون فرمود که حب الدنیا رأس کل خطیئة علمی که میل دنیی دارد بتحقیق نه علم است چه علم آنست که وسیله قرب حق گردد و علمی را که وسیله جاه و منصب است صورت علم است نه معنی علمی که مثل باقی صفا [illegible] است

نگردد علم هرگز جمع با آز	ملک خواهی سگ از در دور انداز

یعنی علوم دینی که [illegible] صفت نفس از اخلاق ذمیمه است با آز و حب دنیا جمع نمیگردد چه [illegible] است اگر فرشته خواهی سگ را از خود دور می باید انداخت بر امر حدیث لا تدخل الملائکة بیتا فیه کلب او تصاویر

علوم دین ز اخلاق فرشته است	نیاید در دلی کو سگ سرشته است

یعنی علوم دینی که موجب قدس نفس انسانی است از اخلاق فرشته است لهذا واسطه وحی ملایکه می باشند و اخلاق ملکی را با صفات سگی که آز و حرص است منافات است پس چون [illegible] است در دلی که صفات سگی سرشته باشد هرگز در نمی آید

حدیث مصطفی آخر همین است	[illegible]

و حدیث [illegible] که ملائکه در خانه که سگ و صورت است نمی آیند یعنی دل اینکه [illegible] علوم دنیا را آن [illegible] علم نمیشود

درون خانه چون باشد صورت	فرشته نایدش [illegible]

برو بزدای اول تختهٔ دل	که تا سازد ملک پیش تو منزل

یعنی بروی تختهٔ دل که در انفس مشابه بلوح محفوظ آفاقی است از صور ملکات ردیه و صفات ذمیمه و نقوش اوهام باطله و خیالات فاسده پاک کن و بآب ذکر و فکر بشوی تا مناسبتی با عالم الهی بواسطه طهارت پیدا آید و ارواح مطهرهٔ مقدسه که صور علمیهٔ حقیقت اند و بملائکه موسوم اند در خانهٔ دل تو در آیند

ازو تحصیل کن علم وراثت	ز بهر آخرت میکن حراثت

یعنی از ملک که در دل صافی تو که ساده از نقوش است منزل ساخته علم وراثت که علم معنوی کشفی لدنیست که باشارت حضرت رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم باولیا میرسد تحصیل کن و از بهر نشأهٔ اخروی خود زراعت نما که آنچه اینجا نکشته آنجا نخواهی درود نظم اینده‌م است آنوقت تخم انداختن ؛ کارهای روز حاجت ساختن ؛ هرچه کشتی جنس آن خواهی درود ؛ نیک و بد آنجا عیان خواهد نمود ؛ چون که فرصت هست بنشان بی درنگ ؛ آن نهال میوه‌های رنگ رنگ ؛ چون بسبب تصفیه و تجلیهٔ قلب مستحق تحصیل علم ارثی شد فرمود

کتاب حق بخوان از نفس و آفاق	مزین شو باصل جملهٔ اخلاق

یعنی بتعلیم ملک کتاب آیات صفات و اسماء الهی از نفس خود که کتابیست جامع جمیع کتب الهی و تمامه آیات اسماء و صفات درو مکتوب است و از آفاق که کتابیست علاحده که تفصیل کتاب نفس است و باعتبار تعین خارج است از تو بخوان و دانا و حکیم شو و بحلیهٔ عدالت و زینت حکمت که اصل جملهٔ اخلاق است مزین و محلا شو

فائده

اصول خلق نیک آمد عدالت	پس از وی حکمت و عفت شجاعت

بدانکه نفس ناطقهٔ انسانی را دو قوت است یکی ادراک دوم تحریک هر یک ازین دو [illegible]

دو قسم اند ادراک یعنی قوت نظری و قوت عملی نسبت می‌شود و تحریک یعنی قوت
شهوی و غضبی باشد و این چهار قوت که نظری و عملی و شهوی و غضبی باشد هرگاه
که تصرف هر یک در موضعات خویش بر وجه اعتدال بود نه با افراط و نه با تفریط
از هر یکی فضیلتی حاصل شود و پس اصول اخلاق چهار باشند یکی از تهذیب
قوت نظری و آن را حکمت گویند دوم از تهذیب قوت عملی سوم از تهذیب
شهوی و آن را عفت نامند چهارم از تهذیب قوت غضبی و آن را شجاعت
خوانند و تقدم عدالت بواسطه توقف اوست بر آن سه فضیلت دیگر و تفصیل این
در کتب اخلاق مذکور است و بسبب معنی بیت این چهار فضیلت اصول اخلاق اند [illegible]

حکیمی راست کردار است گفتار		کسی کو متصف گردد بدین چهار

یعنی حکیم بودن آن است که یعنی حکمت که عملی و نظری است متصف گردد و راست
کرداری اشاره بحکمت نظری است که چیزها را چنانچه [illegible] است بداند و بشناسد
البته [illegible] گفتار [illegible] قول صدق [illegible] است

بحکمت باشدش جان و دل آگه		نه گربز باشد و نی نیز ابله

یعنی آن کس که با این صفات [illegible] متصف گردد جان و دل او از حکمت
آگه است و واقف حکمت الهی حقیقی که علم باشیا است چنانچه اشیا است و عمل بر
مقتضای آن یعنی اتصاف بآن فضایل چهارگانه [illegible] بود و بدانکه هر یک
از این فضایل محدوده دو طرف دارد که مذموم است یکی افراط و یکی تفریط که رذایل
است چنانچه اعتدال قوت نطقی حکمت است افراط آن گربزی و تفریط آن را
ابلهی خوانند که مذموم اند گربزی آن است که قوت فکریه [illegible] و آنکه [illegible]
شود [illegible] ازان مقدار که واجب بود و ابلهی آنست که تعطیل قوت فکریه نماید
بارادة [illegible] خلقت و حکیم آن است که قوت ادراک [illegible]

بمقدار مستحسن که وجوب عرفی است کار بندد و زیاده ازین موجب حیله و مکر و سبب خلل در انتظام امور معاد است و تعطیل موجب خسران دین و دنیا باشد.

بعفّت شهوت خود کرده مستور / شره همچون خمود از وی شده دور

یعنی بعفت که حالت متوسط قوّت شهویست که بسبب اعتدال وسطاوعت قوت عاقله و مخالفت هوای خویش حادث شده شهوت و آرزوی التذاذات خود با ختیار پنهان ساخته و طرفین افراط که شره است و تفریط که خمود است ازو دور شده

شجاع و صافی از ذلّ تکبّر / مبرّا ذاتش از جبن و تهوّر

یعنی آن حکیم باید که شجاعت که اعتدال قوت غضبی است که بواسطه انقیاد اوامر نفس ناطقه را و عدم تجاوز از حد اعتدال حاصل شده است داشته باشد و از ذلیلی که لوازم جبن است و تکبّر که لوازم تهوّر است صافی و معرّا باشد و ذات او از ذیله طرفین افراط و تفریط شجاعت که جبن و تهوّر دور بود

عدالت چون شعار ذات او شد / ندارد ظلم از آن خلقش نکو شد

عدالت مساوات و راستی است یعنی مرتبه وسط و چون شعار و لباس ذات حکیم عدالت تهذیب قوّت عملی است باعتبار اوّل و حالت متشابهت که از امتزاج و تسالم حکمت و عفّت و شجاعت حادث میشود باعتبار دوّم هر آینه ظلم که ضد عدالت است نداشته باشد پس خُلق او همه نیکو بود که باعتدال واقع است و علامت اتّصاف شخص بعدالت آنست که هرچه ازو واقع شود چنان باشد که باید

همه اخلاق نیکو در میانست / که از افراط و تفریطش کرانست

یعنی جمیع اخلاق حسنه در وسط است زیرا که وسط را از افراط و تفریط که انحراف از وسط است کرانه و دوریست.

میانه چون صراط المستقیم است / ز هر دو جانبش قعر جحیم است

یعنی حد وسط صراط مستقیم است که بهشت ایمن کس را بمقام کمال نفس انسانی رساند و هر که از اعتدال که صفت وحقایق [illegible] بیان نمود و از هر دو جانب وسط و میانه که افراط و تفریط است قسم جهیم مراد است و هر که از اعتدال میل باضداد اینجا بیرون نمود افراط و تفریط کرد گرفتار دوزخ شد و از درجات کمال بدرکات نقص افتاد و آنانکه بصراط اعتدال عبور نمی نماید به بهشت نتوان رسید

بباریکی و تیزی موی و شمشیر	نه روی گشتن و بودن بر وی دیر

اشارت است بصفت صراط یعنی میانه که در وسط است بباریکی مانند موی و تیزی بمثال شمشیر است و از غایت باریکی از و بالبر [illegible] [illegible] چون باریکی میل و انحراف بدوزخ می افتند و از غایت تیزی بر وی نتوان بود [illegible] [illegible] وسط حقیقی در میان اطراف تا [illegible] [illegible] [illegible] و اقامت بر آن بعد از [illegible] [illegible] است [illegible] صورت عدل میزان و صراط [illegible] [illegible] که افراط و انحراف از هر دو جانب دوزخ است و اعتدال از هر دو وسط چون برزخ است [illegible] راه او [illegible] [illegible] تاریکی از دوزخ [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] قصور [illegible] عدل [illegible] است [illegible]

عدالت چون یکی دارد ز اضداد	همین هفت آمد این اضداد ز اعداد

یعنی [illegible] عدالت [illegible] چون با این اصول طرفین افراط و تفریط که ظلم و انظلام باشد [illegible] [illegible] ظلم [illegible] [illegible] معاش از وجوه [illegible] [illegible] و غصب و غیر استحقاق و انظلام تمکین دادن این [illegible] معاش و [illegible] [illegible] [illegible] آن [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

نموده و گفته آنچه بخاطر این فقیر رسد این است که چون کمال فقر و وا است در سیر و نیستی است و تحقیق انعدام سلب و سیر مراتب کمال بشود پس از صفات مذموم نباشد بلکه غایت مرتبه کمال آنست که از ایذاء خلق متلذذ باشد

بزیر هر عدد که سرّی نهفت است	ازان درهای دوزخ نیز هفت است

یعنی زیر هر عددی از اعداد چون که سرّی از اسرار پنهان است و از جمله اسرار پنهانی این است که این هفت ضد بشماره هفت در دوزخ اند

چنان کز ظلم شد دوزخ مهیا	بهشت آمد همیشه عدل را جا

یعنی چنانچه دوزخ از ظلم و ملکات رذیله مهیا شده جای ظالم و فاجر است بهشت جای عدل و راستی و حد وسط گشته و محل عادل صادق

جزای عدل نور و رحمت آمد	سزای ظلم لعن و ظلمت آمد

چنانکه بنای اعمال لازم اعمال است و هر چیزی خاصیت خود را میدهد [illegible] [illegible] لازم [illegible] [illegible] لازم عمل [illegible] باید که جزای عدل [illegible] اخلاق و اعمال نور و تجلیات الهی [illegible] [illegible] است و سزای ظلم [illegible] [illegible] [illegible] الهی و دوری و ظلمت است [illegible] [illegible] هر که اخلاق [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] دوزخ چه باشد [illegible] خلق [illegible] [illegible] [illegible] چون سرّی پاک از بد اخلاق اسلیمان [illegible] [illegible]

ظهور نیکوئی در اعتدال است	عدالت جسم را اقصی الکمال است

یعنی ظهور حسن [illegible] [illegible] است که [illegible] [illegible] [illegible] مکارم اخلاق [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

آرایش آن که دین و اسلام است ظاهر میشود و عدالت جسم را اقصی الکمال است چه عدالت مساوات است و مساوات بی اعتبار وحدت صورت نمی بندد پس غایت الکمال اجسام آن باشد که اجزای متباعده متضادهٔ ایشان متقارب و متسالم شوند و ماده و صورت ایشان بواسطهٔ تصغر و تماس متداخل گردند و تضاد کیفیات هریک کسر و انکسار یابد و باهم متحد شوند و صورت وحدانی بظهور آید و آن صورت وحدانی عدالت است که در مرکب بصورت بسیطی پیدا آید چنانچه فرمود

مرکب چون شود مانند یک چیز | ز اجزا دور گردد فعل و تمییز

یعنی مرکب که بدن انسان مراد است چون بواسطهٔ عدالت هریک مانند یک چیز شود یعنی صورت وحدانی حاصل کند و از اجزای که عناصر است فعل کیفیتی که طبیعت است که حرارت و برودت و رطوبت و یبوست باشد دور گردد و تمیز نیز از اجزاء بالکل مرتفع شود چه مجموع شیئی که واحد شده

بسیط الذات را مانند گردد | میان این و آن پیوند گردد

یعنی آن مرکب بسبب عدلی که از مساوات اجزاء لازم آمده بسیط الذات را که عقول و نفوس مجرده اند مانند گردد یعنی مشابهت با ایشان پیدا کند و میان این مرکب که بدن است و آن بسیط الذات که نفس ناطقه است که روح انسانیست با و پیوند گردد و بیان این پیوند میفرماید که

نه پیوندی که از ترکیب اجزاست | که روح از وصف جسمیت مبراست

یعنی آن پیوند نه آن است که چون ترکیب بدنی از اجزاء باشد که آن لازم جسم است و روح انسانی نه جسم است و نه جسمانی و اوصاف جسمانی بر وی اطلاق نمیتوان کرد

چو آب و گل شود یکباره صافی | رسد از حق بدو روح اضافی

یعنی چون آب و گل بدن انسانی اتحاد پیدا کردند و تمامی از کدورات تضاد طبیعی صافی

شد بدان حق تعالی بدان آب وگل بدن انسانی بسبب تسویه روح اضافی و لطف فیض من روحی برسید و انسان بشرف جانشینی مشرف گردد

چو یابد تسویه اجزای ارکان	در و گیرد فروغ عالم جان

یعنی دو اجزای ارکان که عناصر اند چون تسویه یابند و صورت وحدانی پیدا کنند روشنائی عالم جان بدان تسویه یابان شود و ظلمت آب وگل را محو گرداند و بصورت [illegible] شود

شعاع جان سوی تن وقت تعدیل	چو خورشید جهان آمد به تمثیل
اگر چه خور بچرخ چارمین است	شعاع عکس نورش بر زمین است
طبیعتهای عنصر نزد خور نیست	کواکب گرم و خشک و سرد و تر نیست

دلیل بر آنکه طبیعت عنصری در کواکب نیست آنست که اگر گرم باشند و اگر سرد باشند ثقیل باشند پس [illegible] افلاک [illegible] بود [illegible] باشد [illegible] سبک [illegible] طبیعت [illegible] [illegible] آن حرکت بجانب [illegible] ثقیل [illegible] طبیعت است [illegible] بسبب آن متحرک بجانب [illegible] پس افلاک قابل حرکت مستقیم باشند و این واقع و محال [illegible] و اگر طبیعت باشند قبول [illegible] بانهائی [illegible] اگر [illegible] باشد قبول اشکال [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] محال [illegible] [illegible] افلاک [illegible] [illegible] اگر [illegible] [illegible] [illegible] حال آنکه افلاک [illegible] [illegible]
از [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]

یعنی حکم آفتاب و شعاع او بر عناصر جاری و ساریست بوجهی که کیفیت آن محسوس
نیست و چون تشبیه شاه عادل فرمود که ظلم وجود او را نیست پس البته تخلف در
حکم وی نباشد و اشعهٔ آفتاب را نتوان گفت که داخل طبایع عناصر است یا خارج
از آن چه اگر داخل بودی تجزی و انقسام لازم آمدی و اگر خارج بودی تاثیر نبودی و
چون مشبه نموده اشارت بتطبیق کرده میفرماید که

چو از تعدیل شد ارکان موافق	ز حسنش نفس گویا گشت عاشق

یعنی چون اجزاء ارکان عدالت که مساوات تناسب تامست که موسوم بحسن است
یافتند نفس ناطقه انسانی عاشق آن صورت مستویه گشت و تعلق نمود چه تعلق روح
با بدن تعلق عاشق و معشوق است چه عاشق پیوسته با معشوق است و جدا از
معشوق نیست

نکاح معنوی افتاد در دین	جهان را نفس کلی داد کابین

یعنی چون حسن در صورت انسانی بظهور پیوست و نفس گویا عاشق آن صورت شد
ناچار ولی مطلق که حق است میان نفس و صورت انسانی نکاح معنوی که عقد و تصرف
است و حقیقت نکاح صوری است در دین مبین واقع شد و چون نکاح بی مهر
نمی باشد نفس کلی که نفس ناطقه انسانی است که جمیع نفوس متعلقه باجزای عالم جزئیات
او یند و عالم را بکابین با انسان داد و مجموع عالم ملک انسان شد و در تحت تصرف وی

از ایشان می پدید آمد فصاحت	علوم و نطق و اخلاق صباحت

این همه نتیجه از و واجب است

ملامت از جهان بی مثالی	در آمد همچو رند لاابالی

یعنی چنانچه بواسطهٔ تعلق نفس با بدن صفات کمال و صباحت که جمال است ظهور یافت
ملاحت لمعهٔ نور وحدت حقیقی است تنزل نموده از مرتبهٔ اطلاق و جهان بی مثالی و خفا

یعنی اگر تو بر صباحت جاذبه داشته باشی کرده و گفتار او که هیچ قدم منقید گردند در مملکت تقسیم و شمال بهجو شدی پاک در آمد و در تحکمه حسن و جمال منزل گرفت

بشهرستان نیکویی علم زد	همه ترتیب عالم را بهم زد

چنانکه حسن در تعدیل پای گرفت جاذب نفس با آن گشته و از ازدواج ایشان انواع صفات کمال و جمال بظهور پیوسته لاحت که عالم است و جدا از برای حسن آمده ولی پروا و شهرستان نیکویی شاه و علم زد و ای مالک حسن و جمال شده و چون اکثر وصفش بود ترتیب عالم را بالکل برهم زد و تسخیر دلها کرده مشوش ساخت خود کرد و انشد کمه ... که بصورت دلبری اقربه و بصورت او ... کرد

کمی بر خشت جسم او سوار است	گهی با نطق تیغ ابدار است

یعنی ... [illegible] ... ظهور ... [illegible] ... فصاحت می گوید

[illegible]	... در تحکم او ... [illegible]

یعنی لاحت ... [illegible] ... اینها
در ... [illegible] ... ایشان ... [illegible]
... [illegible]

ز روح حسن ... [illegible]	... [illegible]

یعنی ... [illegible]
... [illegible]

... [illegible] ...

[illegible]	[illegible]

یعنی ... [illegible]

اگرچه بحکم لا مؤثر فی الوجود الا الله در خدائی که تصرف و تأثیر است هیچکس را شرکت نیست

کجا شهوت دل مردم ربایی	که حق گه گه ز باطل مینماید

بیان آنکه حق و باطل که شرعاً مستعمل است هر یک قسمی اند از اقسام مظاهر حق حقیقی که وجود مطلق است و در مقابل آن باطل حقیقی که عدم باشد لهذا حضرت رسالت صلی الله علیه وآله وسلم فرمود که اصدق قول قالت العرب قول لبید الا کل شیء ما خلا الله باطل و چون غیر حق عدم است و مقرر است که مؤثر در وجود نیست و نبود و نیست پس این دلربایی و جذب در صورت معشوقان بحقیقت نه از شهوت است بلکه حق است که در آن صورت جذب قلوب می نماید اگرچه در صورت باطل شرعی باشد زیرا که حق بصورت جلالی که باطل شرعی است که ظهور می نماید نظم هر حسن بگیر قلم زکات سبب جمال اوست ؛ در دفتر جمال توکم شور قلم ببین

مؤثر حق شناس اندر همه جای	ز حد خویشتن بیرون منه پای

یعنی در جمیع صور جمالی و خواه جلالی مؤثر حق را باید دانست و از حد خود که امکان است پای بیرون نمی باید نهاد نظم آنکه خود را می نماید از رخ خوبان چو ماه ؛ میکند از دیدهٔ عشاق در خوبان نگاه ؛ عشق چون خود کرد با خود آنچه کرد و میکند ؛ پس نباشد عاشق و معشوق را جرم و گناه ؛ خیمه بیرون زد پی اظهار خود سلطان عشق ؛ تا کند بر عرصهٔ ملک جهان عرض سپاه ؛ عشق کثرت بر نتابد پیش او باشد یکی ؛ یوسف و گرگ و زلیخا و عزیز و چاه و جاه سیف باید

حق اندر کسوت حق دین حق دان	حق اندر باطل آمد کار شیطان

یعنی ملاحظه پرتو نور حق حقیقی در لباس حق شرعی دین حق یعنی دین ثابت و عادت ارباب یقین دان و مشاهده حق در صورت باطل شرعی کار شیطان و نفس و هوا و موجب بعد از صراط ارباب کمال است خلاصه سخن آنکه اگر عشق مجازی بصورت

حسن ظهور کامل و ظهور [illegible] است [illegible] مشاهده حق در کسوت [illegible] است

و از باطل [illegible] و درین [illegible] است و انتساب بدین بطریق حقیقی [illegible] نظم

عشق آن [illegible] که با باطل حق شود [illegible] مطلق شود و اگر [illegible] باشد

نسبت از طبیعت [illegible] بود آن [illegible] و تصرف در صورت حسن [illegible]

که در کسوت باطل شرعی که [illegible] نسبت ظهور نموده و آن [illegible] و فعل شیطان و نفس

است که واسطه مظهر [illegible] واقع شده اند و از جهت آنکه [illegible] طبیعت

و [illegible] از [illegible] و عدم اطلاع بر حقیقت [illegible] شود در شرع [illegible] است و صحبت

مطعون است و [illegible] افعال نسبت با [illegible] باشد [illegible] و اگر [illegible] نسبت با کامل

عین کمال است و [illegible] عین نقصان [illegible] نسبت با ناقص [illegible] عین کمال [illegible]

و [illegible] نقصان مشاهده حق در کسوت [illegible] نسبت با کامل و ناقص همین قیاس

باید کرد نظم [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] مشاهده حق در کسوت [illegible] نسبت با کامل و ناقص [illegible]

برین قیاس میتوان نمود نظم [illegible] مشاهده حق حقیقی در کسوت و لباس حق شرعی

دین حق [illegible] کمال است و [illegible]

فعل نفس و شیطان است [illegible]

[illegible]

[illegible]

بدانکه وجود مطلق با تعین و تشخص که عارض او شده هست مسمی بموجود است پس وجود جزو هرچه موجود باشد و هر موجودی از موجودات کل است که یک جزو از وجود است میفرماید که آن جزو که از کل زیاده است وجود است زیرا که کل موجودات که دو جزو است یکی وجود دوم تعین و فزونی جزو که وجود است بر کل که موجود است بواسطهٔ آنست که هر موجود که فرض کرده شود وجود است با تعین خاص و وجود با تعین خاص البته باعتبار تعین غیر وجود با تعین خاص دیگر است چه آسمان من حیث التعین البته غیر زمین است بخلاف وجود که مطلق که شامل موجودات است و ساری و صادق بر همه پس وجود جزو است که از موجود که کل است باعتبار صدق و شمول افزون باشد و فزونی جزو از کل باین گونه و عکس دیگر اجزا است نسبت باکلها چه قیاس افزونی کل است بر اجزاء

بود موجود را کثرت برونی … که از وحدت ندارد جز درونی

یعنی کثرت و اختلافات موجودات باعتبار نسبت و اضافات است موجب تقید حقیقت واحده است بصور کثیره که وجه ظاهر است و برونی اشارت باین وجه است و وحدت و اتحاد موجودات باعتبار وجود واحد مطلق است که حقیقت و باطن همه و قیوم جمیع موجودات است و درونی اشاره باین اعتبار است چنانچه میفرماید

وجود کل ز کثرت گشت ظاهر … که او در وحدت جزو است سائر

یعنی هستی کل که موجودات است از کثرت نسبت و اضافات و شیونات آن حقیقت واحده که وجود است ظاهر گشته و نمود شده و جمیع موجودات نمود آن حقیقت اند که در هر موجودی بنسبتی خاص نموده شده و جهه ظاهر موجودات است و وجود کل که تعینات است پوشانیده وحدت جزو که وجود است گشته

چو کل از روی ظاهر هست بسیار ‖ بود از جزو خود کمتر بمقدار

یعنی کل که موجودات اند از روی ظاهر بسیار اند پس از جزو خود که وجود است هر آینه بحسب شمول و کمیت کمتر خواهد بود چه البته هر موجودی غیر موجود دیگر است و وجود که جزو موجود است شامل جمیع موجودات است

نه آخر واجب آمد جزو هستی ‖ که هستی کرد او را زیر دستی

هستی درینجا عبارت از موجودات که کل است و واجب وجود مطلق که جزو موجودات است و توضیح همان معنی است که وجود جزو او ست زیاده از کل است نظم

بود هر بود یا تو نابود است ؛ وینچنین بوده است تا بود است ؛ بودن بود نمود تو بود ؛ همه نابود از آن نمود نمود فرمود

ندارد کل وجودی در حقیقت ‖ که او چون عارضی شد بر حقیقت

یعنی کل که موجود است و کثرات است در نفس الامر وجود ایشان نمودی بود است که عارض وجود واجب حقیقی اند

وجود کل کثیر و واحد آید ‖ کثیر از روی کثرت مینماید

یعنی وجود موجودات از روی نسبت و اسما کثیر است و از حیثیت ذات که وجود است واحد است و کثیر از روی کثرت نماینده است که در حقیقت چون نظر کنی حقیقت واحد است که از وجه ظهور کثیر و از روی بطون واحد می نماید

عرض شد هستی کان اجتماعیست ‖ عرض سوی عدم بالذات ساعیست

یعنی موجودیت ممکن که در حقیقت از ترکیب وجود و عدم بازدید گشت از امور اجتماعی عرض است که نبود و پیدا شد و عرض بحیثیت عدمیت ذاتی که دارد علی الدوام بسوی مرکز خود که عدم است ساعی است

بهر جزوی ز کل کان نیست گردد ‖ کل اندر دم ز امکان نیست گردد

[illegible] چون کل کل [illegible] است [illegible] و هر جزو از اجزای [illegible] وجود است [illegible]
تغییر [illegible] پیدا [illegible] جزو دیگر [illegible] است [illegible] است [illegible]
[illegible] که [illegible] کل [illegible] الشمس [illegible] جمیع ممکنات
[illegible]

جهان کل است و در هر طرفة العین ‖ عدم گردد و لا یبقی زمانین

یعنی عالم که سوی الله است همه کل است چون [illegible] است [illegible] در هر آن
[illegible] العرض لا یبقی زمانین

دگر باره شود پیدا جهانی ‖ بهر لحظه زمین و آسمانی

یعنی هر لحظه جهان بحسب اقتضای ذاتی [illegible] عدم [illegible] و اتصال
[illegible] وجودی [illegible]

بهر ساعت جوان و کهنه پیر است ‖ بهر دم اندرو حشر و نشیر است

یعنی عالم [illegible] باعتبار [illegible] جوان است و باعتبار آنکه فیض وجود بر او
[illegible] گفته [illegible] حشر یعنی جمع است و نشر یعنی بسط یعنی بسبب آنکه
هر لحظه [illegible] عالم [illegible] حشر است [illegible] جمع است و [illegible]
[illegible] باعتبار [illegible] چون [illegible] بصورت [illegible] عالم ظاهر
میشود نشر است

در او چیزی دو ساعت می نپاید ‖ در آن لحظه که می‌میرد بزاید
ولیکن طامة الکبری نه این است ‖ که این یوم العمل وان یوم دین است

[illegible] نباشد [illegible] پیدا کردن است و [illegible] است [illegible]
[illegible] است و [illegible] کرده و [illegible] وجود [illegible]
[illegible] عالم [illegible] لحظه [illegible]

کبری است که نشأهٔ اولی وروز عمل است وآن قیامت کبری در نشأهٔ ثانیه وروز جزا ودین است

از آن تا این بسی فرق است زنهار … بنادانی مکن خود را گرفتار

یعنی دران طامة الکبری تا این که در هر طرفة العین میشود فرق بسیار است یکی آنکه روز عمل است وآن روز جزا دیگر آنکه آنجا ظهور فعل است که همه اشیا بیکدفعه ظاهر میشوند وانیجا تدریج است وآن تفصیل واین اجمال است وآن ابدی واین فانیست زنهار که بنادانی که هر دو را یکی دانستی خود را گرفتار مکن

نظر بگشای در تفصیل اجمال … نگر در ساعت وروز ومه وسال

یعنی ببین که میان طامة الکبری واین انعدام نسبت تفصیل واجمال است ومانند نسبت روز است با ماه وماه با سال که چنانچه سال بسط ماه است وماه تفصیل روز وروز تفصیل ساعت طامة الکبری نیز تفصیل انعدام وتجددیست که نسبت با هر شخص وبا جمیع عالم واقعست تمثیل

اگر خواهی که این معنی بدانی … ترا هم هست مرگ وزندگانی

اگر میخواهی که بشناسی که فنا وتجدد عالم در هر طرفة العین غیر طامة الکبری است وکیفیت هر یک چگونه قیاس باحوال خود نما که ترا مرگ وزندگانی بانواع است مرگ عبارت از تفرقه هیأت اجتماعی وخفا وتکونست وزندگی وحیات عبارت از آگاهی وشعور وظهور وبروز چنانچه حیوة حسی ومعنوی میباشد ممات نیز حسی ومعنوی میباشد

ز هر چه در جهان از زیر وبالاست … مثالش در تن وجان تو پیداست

هر چه زیر عناصر وموالید اند بالا که عقول ونفوس وافلاک است مثال ونمودار آن همه در تن وجان تو پیدا است چنانچه مکرر مذکور شد نظم از غفلت خویش در گمانی ؛ گر طالب خود شوی بدانی ؛ ای صورت خوب وزشت با تو ؛ هم دوزخ وهم بهشت با تو دارای تو زمین وآسمانی ؛ گر یافته بخود نشانی ؛ هفتاد ودو ملت معین ؛ در آب و

کل تو هست [illegible] یعنی [illegible] چپ و راست [illegible] هجده هزار عالم انتهاست
که گردد چو تو [illegible] این فرش [illegible] معلوم تو [illegible] علی العرش گردد بیدار دیده برگشائی
در خود همه را بخود انسانی مستقر یابی

جهان چون توست یک شخص معین	تو او را گشته چون جان او ترا تن

یعنی جهان من حیث المجموع مانند انسان یک شخص معین است چنانچه انسان را بدن و روحیست و حیوة و کمالات بدان مترتب است عالم نیز نسبت با انسان باشد بدن است و انسان او را بمنزله روح او

سه گونه نوع انسان را ممات است	یکی هر لحظه و آن برحسب ذات است

یعنی یکی از آن سه نوع مرگ آنست که هر لحظه [illegible]

دوم زانها ممات اختیاری است	سوم مردن مر او را اضطراری است

یعنی مرگ ثانی اختیاری عبارت از [illegible] لذات جسمانی است و [illegible] الموت هو [illegible] و نوع سوم که اضطراری است [illegible] مفارقت روح و بدن است

چو مرگ و زندگی باشد مقابل	سه نوع آمد حیاتش در سه منزل

یعنی در مقابل هر مماتی حیاتی خواهد بود و چون ممات نوع انسان سه گونه یافته شد حیات هم سه گونه خواهد بود و هر حیاتی از این سه نوع حیات در منزلی انسان را حاصل خواهد بود نوع اول حیاتیست که در طرفة العین [illegible] و این حیات در مقابل مماتی است که در هر زمان بحسب اقتضای ذاتی ممکن انسان و جمیع موجودات را واقع است و این [illegible] وجود [illegible]
نوع دوم حیات ابدی قلبی [illegible] از صفات نفسانی [illegible]
قلبی [illegible]

مست بالارادة تحیی بالطبیعة و منزل این حیات در عالم قدس و مرتبه تجرد است و این موت و حیات مخصوص نوع انسانی است سوم حیات ابدی در برازخ مثالی ملکوتی:

حسب حال همه مرده

جهان را نیست مرگ اختیاری		که آن را از همه عالم تو داری

بدانکه موت اختیاری وسیله معرفت است و آن معرفت مخصوص نشأه انسانیست پس بسبب وسیله آن معرفت نیز مخصوص انسان باشد نظم گر بریزد خون من آن دوست رو ؛ پای کوبان جان برافشانم برو ؛ آزمودم مرگ من در زندگیست چون رهم زین زندگی پایندگیست ؛ و آنکه مردن پیش او شد فتح باب سارعوا آید مر او را در خطاب میفرماید

ولی هر لحظه میگردد مبدل		در آخر میشود مانند اول

یعنی عالم هر لحظه مبدل میگردد و منعدم میشود و باز بوجود می‌آید چنانچه مذکور شد

هر آنچه آن گردد اندر حشر پیدا		ز تو در نزع میگردد هویدا

یعنی عالمیکه در قیامت کبری نسبت با جمیع عالم ظاهر خواهد شد از طی آسمان و تبدل زمین و تکویر آفتاب و انتثار کواکب وغیره از تو که انسان منتخب عالمی در هنگام نزع وجدا شدن جان از تن آشکارا میگردد بنابراین مناسبت میفرماید

تنت چون زمین سر آسمان است		حواست انجم و خورشید جان است

چون انسان منتخب عالمست ارباب عقول تعیین مطابقه اجزای وجود انسان با اجزای تعینات عالم بتفصیل فرموده‌اند چنانچه درین بیت فرموده و میفرماید

چو کوه است استخوانهایی که سخت است		نباتت موی و اطرافت درخت است
تنت در وقت مردن از ندامت		بلرزد چون زمین روز قیامت
دماغ آشفته و جان تیره گردد		حواست هر یک انجم خیره گردد

سما مانند گردد همچو دیبا　　بود در وی عرق کشتی سر و پا
شود بیمار نکس گاه و سکرین　　ز مستی اشتهایها بشکم و تسکین
بهم پیچیده گردد ساق با ساق　　همه جفتی شود از جفت خود طاق
بود ذره تو بکلیت جدا شد　　زمین تن قاع صفصف لا ترى شد

یعنی چون روح انسانی از بدن مفارقت نمود همانچنانچه در قیامت کبری کوهها از زمین بر داشته شود و زمین و آسمان را ... میکرده ... از لباس ... در قیامت صغری که بعد از موت اضطراری است زمین بدن ... صف صف شود چنانچه در قیامت ... ظاهر است

بدین منوال باشد حال عالم　　که تو در خویش می‌بینی دمادم

یعنی بدان نوع که تو وقت جان دادن در خود این احوال می‌بینی احوال عالم چنان است

بقا حق راست باقی جمله فانی　　بیانش جمله در سبع المثانی

اطلاق وجود بغیر حق بواسطه ظهور حق است و مظاهر فی ذاتها عدم‌اند و بیان فنای عالم ... در ... ثانی از کلام الله است ... مذکور است

بکل من علیها فان بیان کرد　　لفی خلق جدید هم عیان کرد

یعنی آیت کل من علیها فان بیان ساخت که هر چه غیر حق است فانی و معدوم است و اطلاق ... بیان بحکم بل هم فی لبس من خلق جدید بواسطه تجلی ... رحمانی است

بود ایجاد و اعدام دو عالم　　چو خلق و بعث نفس ابن آدم

یعنی ایجاد و اعدام هر دو عالم مانند خلق و اعاده نفس بنی آدم است چنانچه این نیست می‌شود و این نیز چنین ... شد

همیشه خلق در خلق جدید است　　وگرچه مدت عمرش مدید است

یعنی همیشه ... خلق ... تازه است و اگرچه از ... مدت عمر ...

خلق در از مینماید و زمان عدم بعینه زمان وجود مثل است مانند تجدد اعراض

همیشه فیض فضل حق تعالی ۔ بود از شان یخودانی تجلی

ظهورات مقتضای کل یوم هو فی شان از اقتضاءات ذاتیه الهیه است وعلی الدوام فیض وفضل از شان خود در تجلی است یعنی تجلی رحمانی وامداد وجود ـــــ

از آن جانب بود ایجاد و تکمیل ۔ وز این جانب بود هر لحظه تبدیل

یعنی از جانب حق بواسطه تجلیات اسمائی و شیونات ذاتی در هر لحظه ایجاد عالم و تکمیل مظاهر بکمالات وجودی کرده می شود و بدین سبب وجود عالم مستمر مینماید و زین جانب که عالمست بحسب اقتضای ذاتی هر ساعت تبدیل است و بدین سبب ممکنات عالم در نیستی مستمر ند بلکه مقتضاء اسماء الهی آن است که علی الدوام هست و نیست باشد بجهته اسماء متقابل

ولیکن چون گذشت این طور دنیا ۔ بقای کل بود در دار عقبی

بدانکه ظهور و وجود باقی در مظاهر غیر متوافقه باشد فنا که لازم مظهر است ظهور می نماید و هر گاه که آن تجلی و ظهور در مظاهر متوافقه باشد بقا که لازم وجود ظاهر است در ان مظهر ظهور میکند لهذا میفرماید که در نشاءٔ اخروی توافق در حد کمال است که بقا در ان نشاءٔ ظهور مینماید لاجرم آخرتیان دایم الوجود مخلد باشند

که هر چیزی که بینی بالضرورت ۔ دو عالم دارد از معنی و صورت

یعنی هر تعینی که محسوس میشود لابسته آنرا دو عالم است یکی عالم صورت که می بینی و دیگر عالم معنی و حقیقت که بعد از انتقال از عالم صورت در ان عالم مخلد خواهد بود

وصال اولین عین فراقست ۔ مر آن دیگر ز عند الله باقیست

بحکم ما عندکم ینفد و ما عند الله باق بحقیقت وصال و بود این نشاءٔ عین نابود و فراق است و عالم معنی از عند الله باقیست که هر که از تعین و هستی

مجازی نسبت کردد بوجود حقیقت خالی از خود ... خواهد بود

بقا اسم وجود آمد ولیکن		بجائی کان بود سابق بود فانی

یعنی بقا در حقیقت اسم وجود است اما در جائیکه آن وجود سابق یعنی تجلی و ظاهر در مظاهر ناپیدا کن باشد چه وجود قطع نظر از مظاهر سابق گواست و سرایت با قرار است و با عتبار مظاهر سابق نیست ما حاصل آنست که بقا اسم وجود است قطع نظر از تعینات و بود باعتبار تعین فناء اشیاء اطلاق مینماید چه تعین انا وحرفی با آنکس از فنع میکرد و اطلاق فنا کی کنند با آنکه سفالی با باقی نخواهند ... بقا اسم بجای آن وجود است

مظاهر چون بود بر وفق ظاهر		در آن لحظه بباید عین آخر

یعنی هرگاه که در غایت تناسب با توافق واقع شود و مطابق حق باشد در اول که نشاه صوری و دنیوی است عین آخر که نشاء اخروی است و معنوی بنابر هر چه در عالم آخرت مشهود خواهد شد در نشاه دنیا بر ایشان جلوه گر شد

هر آنچه هست بالقوه درین دار		در آن عالم بفعل آید بیکبار

یعنی انسان بحکم جامعیت ذاتی آنچه در نشاه دنیا در بالقوه است چون ... [illegible] خفا است هر تنوع کردد و از عالم صورت بعالم معنی منتقل شود جمیع بیکبار بفعل آید چه چنانچه عالم صورت ... تامورد ... است عالم معنی محل ظهور قدرت است و مورد ... قاعده در بیان تشکل اعمال انسانی ... در معاد بصور مناسب آن عالم

ز تو هر فعل کاول گشت ظاهر		بر آن گردی بباری چند قادر

یعنی هر فعل از خیر و شر که از تو صادر گردد از تجدد و تکرر آن فعل بر مثل آن قادر گردی چنانکه ... آن فعل ... آسان شود

بهر باری اگر نفعست اگر ضر		شود در نفس تو ... مخمر

بعد نوشته که تکرار آن منافی البته در نفس تو چیزی ازین دو که نفع و ضرر است پدید شود ملکه حاصل گردد

بعادت حالها با خوی گردد		بمدت میوه‌ها خوشبوی گردد

بدانکه هرچه از کیفیات نفسانی سریع الزوال بود آنرا حال خوانند و آنچه بطئ الزوال باشد آنرا ملکه و خوی نامند و خلق ملکه بود نفس را مقتضای سهولت صدور فعل از وی بی احتیاج تفکری و رویّتی بلکه کیفیتی بود از کیفیات انسانی و عادت که یکی از اسباب وجود ملکه است چنان بود که در اول فکر چیزی را که اختیار کرده باشد به تکلیف در آن شروع کند تا بمجاورت و پیوستگی با آن کار الفت گیرد و بعد از الفت تمام بسهولت بی رویّت از وی صادر میشود لهذا میفرماید که بعادت و مواظبت و تکرار حال که باشد البته خوی و ملکه میگردد و در نفس مرکوز میشود و پیدا از مشاهده میشود چنانچه میوه از خامی و بی لذتی بمدت گذشتن زمان خوشبوی و نافع و لذیذ میگردد

از آن آموخت انسان پیشه‌ها را		وز آن ترتیب کرد اندیشه‌ها را

یعنی از آن عادت و ممارست در احوال و افعال انسان جمیع صناعات و حرفتها بوده و آموخته است و هم از آن عادت ترتیب و ترکیب اندیشه‌های فکری بوده و از تکرار افعال خیر و شر ملکات فاضله و ردیه و هم اخلاق حسنه و سیئه در نفوس کامل و ناقص مرکوز گشته و مخزون شده و کیفیات نفسانی در عالم معنی که عبارت یوم الحشر است بصور مناسب [illegible] آن در عالم ظهور خواهد یافت

همه افعال و احوال مدبّر		هویدا گردد اندر روز محشر
[illegible]		[illegible]

[illegible]

دانستی نخست ؛ دیده باطن چه بینا میشود ؛ هرچه پنهان است پیدا میشود فرمود

لذت باشد ولیکن بی کن و رکت ۔ کہ بنماید در وچون آب و صورت

یعنی بدن مثالی و جسم معنوی خواهد بود که ظلمت وکثافت عنصری نداشته باشد و از روشنی مانند آب صافی باشد که هرچه برابر آن دارند صورت آن دران عکس منعکس گردد

همه پیدا شود آنجا ضمایر ۔ فروخوان آیت تبلی السرائر

یعنی جمیع اعمال و اخلاق مرکوزه در نفس بسبب رفع حجب ظلمانی بدن و طبیعت در عالم برزخ مثالی بصور مناسبت پیدا شود تا این کشف بدلیل نقلیه موکد شود آیت یوم تبلی السرائر بخوان نظم نقاب قوت حسی چو از پیش تو بردارند ؛ اگر کبری سقر یابی و گر مؤمن جنان بینی ؛ گر او باش طبیعت را برون رانی ز نزد این سپاه همه رمز الهی را ز خاطر ترجمان بینی چون در عالم محشر هر صفت که در دنیا برآدمی غالب بوده باشد آن صفت دران عالم بصورت مناسبت پیدا می شود فرمود

دگر باره بوفق عالم خاص ۔ شود اخلاص تو اجسام و اشخاص

یعنی چنانچه قوت باطنیت مبداء در معاش بروفق این نشاهٔ حسی ظهور یافت دگر باره قوت باطنیت معاش بدنی ونفسی در معاد بروفق آن نشاهٔ معادی بفعل آید و اخلاق و اعمال مناسب آن نشاهٔ مجسم و مشخص گردد چنانچه در اخبار است

چنان کز قوت عنصر در اینجا ۔ موالید سه گانه گشت پیدا
همه اخلاق تو در عالم جان ۔ گهی انوار گردد گاه نیران

یعنی اگر از قوت عنصری در این نشاهٔ حسی موالید ثلثه که معادن و نبات و حیوان است ظاهر گشتند و از قوت بفعل آمدند جمیع اخلاق و ملکات تو که انسانی از حسنه و ردیه در عالم جان که مرتبه برزخ عالم مثالی مراد است اخلاق حسنه بصورت نور میگردد و اخلاق سیئه مانند نار مینماید

تعین بر شود حق گردد هستی		نماند در نظر بالا و پستی

یعنی قیامت عبارت از برخواستن تعینات و کثرات است که عارض وجود اند و در نظر حق بین بالا و پستی که از لوازم تعین بود نا چیز گشته، نظم نا پدید شود چون در دست هجرانی اسیری کی کنی باور که جان با جانان واصل است ۰ هر که غرق بحر وحدت شد خبر دارد ز ما ۰ ورنه حال ما چه داند هر که او بر ساحل است ۰ چون فنا و تغیر و انتقال لازم نشاه صوری دنیوی است [illegible]

نماند مر ترا تن دیگر حیوان		بیکره گردد [illegible] قالب و جان

یعنی در عالم ارواح تن و جسد لایق آن عالم نخواهد بود و مرکب تن که درین نشاه دنیا بود در دار آخرت که دار حیوان است یعنی دار حیوة دائم است که از زوال تباه شود روح و بدن متحد گشته یک رنگ که لطافت و تجرد است بر آید تقاضا و مرتفع گردد

بود پا و سر و چشمت همه دل		شود صافی ز ظلمت صورت گل

یعنی جمیع اعضا و قوی تو مانند دل متصف بصفت علم و شهود گردند و همه اجزا و قوی دانا و بینا و گویا و شنوا باشند ۰ هر قوتی از قوای مدرکات مجموع قوی [illegible] گردد و ظلمت صورت عنصری که موجب ظلمت و کثافت بود چون تعین مرتفع گشت و بحقیقت در جمیع قوای استوا است هر آینه همه نورانی و لطیف محض باشد و میان اعضا فرق نماند نظم [illegible] ای خو کرده ستی از بدن ۰ گوش و بینی و چشم میتواند شد [illegible] گفته است آن شه شیرین زبان ۰ [illegible] گردد [illegible]

کند انوار حق بر تو تجلی		ببینی بی جهت حق را تعالی

یعنی چون تعین [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] روح [illegible] اعضا

مستی و نورانی شدند نور الهی بی کیف جهت بر تو تجلی کند بر کمال اطلاق و مشاهده جمال
ذوالجلال نمائی و علم الیقین عین الیقین شود

دو عالم را همه بر هم زنی تو	ندانم تا چه مستی‌ها کنی تو

یعنی طالب صادق که ترک دنیا و عقبی نموده در آتش عشق لقای محبوب سوزان است
چون نور تجلی جمال محبوب بر تو تابد از غایت لذت هر دو عالم بر هم زند و نیست سازد
و از شراب تجلی مستی‌ها و بیخودی‌ها بوی روی نماید نظم ساقی بده می که بود مستی فنا
تا وارهاندم ز خیال هستی ما ؛ زان باده که چونکه بنوشیم جرعه ؛ فارغ کند ز غصه دنیا و دین ما

سقاهم ربهم چه بود بیندیش	طهورا چیست صافی گشتن از خویش

یعنی تأمل در آیه و سقاهم ربهم شرابا طهورا کن غافل منشین که اهل الله را با خدا
حالاتیست که در فهم و عقل نمی‌آید و معنی طهور آنست که در مستی آن شراب از لذت هستی
و تعین خود صافی گردی و پاک شوی چنانچه از تو نه هستی فعل ماند و نه صفات و نه ذات

زهی شربت زهی لذت زهی ذوق	زهی دولت زهی حیرت زهی شوق

از غایت تعجب میفرماید که زهی شربت شیرین که از کف ساقی باقی می‌نوشند و زهی ذوق که
ذائقان آن شراب بیخود و سکر یافته‌اند و زهی دولت جاوید سعادتمندی را که آن
حال دست داده و زهی حیرت و استغراق که در مشاهده آن نور و زهی شوق و آرزو که با
وجود آن حیرت و سکر مشتاق آنند که هر لحظه دیدار دیگر می‌بینند نظم ای بیخبر از حالت
رندان خرابات ؛ زان می نچشیدی که شدی سوی مناجات ؛ زان باده طلب
کن که از موسی عمران ؛ نوشید و چنان بیخبر افتاد به میقات ؛ زین باده اگر
مست شوی هر دو جهان را ؛ محکوم تو سازند زهی لطف و عنایات ؛ نوشیدن می
از کف ساقی سقاهم ؛ در پیش اسیری است به از جمله عبادات چون بحکم و من قتلته
محبتی فعلی دیته و من علی دیته فانا دیته نیستی از خود عین هستی بحق است فرمود

خوشا آندم که ما بیخویش باشیم	غنی مطلق و درویش باشیم

یعنی خوشا آندم و ساعت که با ازتاب تجلی نور احدی از خودی خود بیخود گردیم و درویش باشیم و درویش در اصطلاح این طائفه کسیست که بحسب حال در ذوق نیست گشته باشد و در فنا از خودی بلقای حق باقی گشته پس هر که باین مرتبه رسید درویش است بآن معنی که از خود نیست گشته و غنی مطلق است باغنا تا که بیقای حق متحقق شده فرمود

نه دین نه عقل نه تقوی نه ادراک	فتاده مست و حیران بر سر خاک

یعنی در آن مرتبه بیخودی این همه عبارات که لازم هستی است ما را نیست و از شراب طهور مست و بیخود بر سر خاک ذلت و بیخودی افتاده از خودی بیخبر است

بدستی عاشقان جان باز ❊ صد بار به از صلاح و پرهیز

بهشت و حور و غلمان اینجا چه سنجد	که بیگانه در آن خلوت نگنجد

در آن خلوتخانه وحدت این همه بیگانه اند بلکه هستی ما را گنجائی نیست

چو روی یار دیدیم و خوردیم از آن می	ندانم تا چه خواهد شد پس از وی

یعنی چون استغراق دایمی نمی باشد هر وصالی مستلزم فراقیست ندانم که بعد از رویت جمال و خوردن شراب طهور چه حال باشد نظم یک نفس دوری شود چون ماه ❊ می نماید پیش عاشق سال و ماه ❊ این کجا و صبر و هجران کجا ❊ یا کشم یا هر زمان رو نما ❊ چون نسبت حال وصال البته از پی نزدیکی دوری خواهد بود [illegible]

ز هستی گم شده باشی خماری	درین ره باشد ار هشیاری [illegible]

یعنی چون حال متحول است و دوام ندارد و دوری از هستی خماریست و عجب است [illegible] که مختلف است درباره [illegible] آن حال [illegible] و این اشاره [illegible] احوال است و مقام [illegible]

گر نماید دوست در دوزخ جمال ٭ هست آن دوزخ بهشت اهل حال ٭ در بهشت ار وعدهٔ دیدار نیست ٭ جان عاشق را بجنّت کار نیست

سؤال دوازدهم

غرض آن است که مظهر و ظاهر شئ واحد اند چگونه ممتاز می شوند

قدیم و محدث از هم چون جدا شد ٭ که این عالم شد آن دیگر خدا شد

قدیم آن است که مسبوق بغیر نباشد سبقاً ذاتیاً و مستند بهیچ علت نباشد و محدث بمقابل آن است که مسبوق بغیر باشد سبقاً ذاتیاً و مستند بعلت بود و نزد اهل حق قدیم بذات و زمان واجب الوجود است تعالی شانه و محدث عالم که عبارت از تعینات و کثرات است و چون نزد محققان واجب الوجود است که بصور مظاهر تجلی نموده سوال میفرماید که چون محدث نمود قدیم است چگونه جدا شدند

جواب بنا بر معتقد موحده

جواب

قدیم و محدث از هم خود جدا نیست ٭ که از هستی است باقی دائما نیست

یعنی قدیم و محدث از هم جدا نیستند و پیوسته قدیم را بصور محدثات ظهور است و محدث که ممکن است قطع نظر از تجلی حق عدم است و بقای محدث دایما از هستی مطلق که واجب الوجود است میباشد

همه آنست و این مانند عنقاست ٭ جز از حق جمله اسم بی مسماست

یعنی فی نفس الامر هر چه هست همه قدیم است و این محدث است که چون عنقاست که بغیر از اسم ازو معلوم نیست نظم بغیر یار درین دار نیست دیاری ٭ خیال غیر اگر هست پیش نادان است ٭ فنا نگشته خلاصی مجو ز دست فراق
بوصل دوست رسیدن نه کار آسان است فرمود

عدم موجود گردد این محال است ٭ وجود از روی هستی لایزال است

میفرماید که عدم موجود نمیگردد که قلب حقایق محال است و وجود که وصف خاص

اوست از روی هستی نه تعین لایزال است اگرچه با ملاحظهٔ تعین تشخص فنا و عدم را
اطلاق میکنند

نماند این سخن گردد ...	همه اشکال گردد بر تو آسان

یعنی قدیم محدث نشود و نه ممکن واجب میگردد که قلب حقایق لازم می‌آید پس هستی و وجود مطلق که قدیم هست دایما بوجوب و قدم خود باقیست و ممکن بر عدمیت خود باقی و چون این دانستی جمیع اشکالها و شبهات بر تو سهل و آسان گردد یعنی این تکرارات مذکور شده نظم جهان در ظلمت نابود بودی حقیقی دائیم اگر انوار جمال تو نمیکردی جهان روشن با صفات عالم فروز شد نه مرات جهان پیدا بعکس پرتو ذاتت همه دوران روشن فرمود

جهان خود جمله امر اعتباریست	چو آن یک نقطه کاندر دور ساریست
برو یک نقطهٔ آتش بگردان	که بینی دایره از سرعت آن
یکی گر در شمار آید بناچار	نگردد واحد از اعداد بسیار
حدیث ما سوی الله را رها کن	بعقل خویش این را زان جدا کن

یعنی چون دانستی که غیر وجود عدم است پس حدیث غیر حق بگذار که وجود کثرات ما نشئهٔ وجود احد او است نسبت با ذات وحدت ... و وجود دایره نسبت با نقطه ... و بعقل خود بدور فرق کن که داری این محدثات اگرچه ثابتاست از آن قدیم فرمود جدا کن

چه شک داری در آن کاین چون خیال است	که با وحدت دوئی عین ضلال است

یعنی در این که وجود محدثات ... خیال ... چه شک ... و شبهه ... با وحدت وجود ... دوئی ... ضلال است فرمود که

عدم مانند هستی بود یکتا	همه کثرت ز نسبت گشت پیدا

یعنی چنانچه وجود یعنی واحد است عدم نیز مفهوم واحد است و تمایز در عدم نیست پس تعدد در عدم نباشد و در وجود و عدم تصور کثرت نمیتوان کرد چه غیر هستی جز نیستی و غیر نیستی جز هستی نیست و مجموع کثرات از نسبت ظاهر شده زیرا که بواسطه نسبت و تعینات ذاتیه که صفات اند اسماء از یکدیگر ممتاز گشته اند منشاء کثرات نسب اند که شیونات ذاتیه اند

ظهور اختلاف و کثرت شان ‖ شده پیدا ز بوقلمون امکان

یعنی از بوقلمون امکان که اعیان ثابته ممکنات اند شوا هد اسماء الهی این همه پیدا شده اند چنانچه مکرر مذکور شده

وجود هر یکی چون بود واحد ‖ بوحدانیت حق گشت شاهد

بدانکه هر موجودی از موجودات مختص بخاصیتی و تعینی است که هیچ شیء دیگر دران خاصیت با وی شریک نیست و اگر نه ظهور آن وحدت خاص در او بودی آن موجود متعین نگشتی و در هر موجود آن وحدت دلیل است بر وحدانیت موحد و نفی مماثل و دلالتش آن است که وجود جمیع اشیا در حقیقت شیء واحد است و امتیاز هر موجودی از ما عدای خود بخصوصیت نسبت و صفت خاص است که خود مظهر آنست لاجرم هر موجودی شاهد وحدانیت حق باشد نظم ذلیل وحدت او غیر حق کیست ‖ چو موجودی بعالم غیر حق نیست

سؤال سیزدهم در تحقیق حقایق و معانی مقبوله که ارباب کشف تفسیر ازان بصور محسوسه فرموده اند

چه خواهد مرد معنی زین عبارت ‖ که دارد سوی چشم و لب اشارت
چه جوید از رخ و زلف خط و خال ‖ کسی کاندر مقامات است و احوال

چون این مذکورات از لوازم صورت اند احوال معنوی چه میخواهد ازینها جواب

همان چیزیکه در عالم عیان است ‖ چو عکسی ز آفتاب آن جهان است

یعنی هرچه در عالم امکان ظاهر و عیان شده و میشود ما شند عکسی هست از انوار آفتاب آن ذات و صفات و اسماء الٰهی و بواسطه ظهور بصور ممکنات است که در عالم نمودی پیدا کرده

جهان چون خط و خال و زلف و ابروست ‖ که هر چیزی بجای خویش نیکوست

چون مقرر شد که ذات ذرات موجودات عکس انوار و صفات و اسماء الٰهی اند پس هر آینه در صورت جامعه انسان که خلاصه صور اکوانیست چشم و لب و زلف و خال که موجب کمال نشاءه انسانیست و بدون اینها در صورت انسان نقص است هریکی البته نمودار معنی خاص صفات واحد حقیقی باشند و مشابهت تامه میان ایشان خواهد بود لهذا فرمود که مراتب موجودات که جهان تعبیر ازان است مانند زلف و خال و خط و ابروست هریکی دلیل و نمودار مدلول مخصوص از اسماء و صفات آن ذات اند و هر یک فی حد ذاته در غایت خوبی واقع اند و چون هریکی از اینها در صورت انسان موجب کمال صورت و سیرت است مراتب موجودات نیز در غایت خوبی و نهایت کمال و جمال واقع اند بدانکه چشم اشارتست بشهود حق مر اعیان و استعدادات ایشان را و صفات از آنرو که حاجب دانند معبر بابرو میکردند و لب اشارتست بنفس رحمانی و زلف بتجلی جلالی در صور جسمانی و خط بظهور آن حقیقت در مظاهر روحانی و رخ بحقیقت من حیث هی هی است که شامل خفا و ظهور است و خال بنقطه وحدت من حیث الحقایق که مبداء و منتهای کثرات است

تجلی که جمال و که جلال است ‖ رخ و زلف آن معانی را مثال است

یعنی تجلی حق جمالی می باشد که مستلزم لطف و رحمت است و جلالی میباشد که مستلزم قهر و غضب است و بتحقیقت هر یک از جمال و جلال مستلزم دیگر است پس هر آینه روی مهرویان مناسب نور و لطف باشد و زلف بتان مشابه ظلمت و پریشانی

و مناسبت ظاهر است نظر کرد یعنی مطلع جمالش جهان و جان آنچه بود یعنی جلوات جلال او ورنه تاب روی جمالش نشدی جلال عالم بسوختی از فروغ جمال او و چون احتجاب قهر لازم جلال و رحمت لازم جمال است فرمود

صفات حق تعالی لطف و قهر است ‌‌ ‌‌ ‌‌ رخ و زلف بتان را زان دو بهر است

یعنی رخساره و زلف بتان را هر یکی را حسب جامعه نشأت ذاتی از این دو صفت نصیبست

چو محسوس اند این الفاظ مسموع ‌‌ ‌‌ ‌‌ نخست از بهر محسوس اند موضوع

یعنی این الفاظ رخ و زلف و خط و خال محسوس اند از آنجهت که اول در ازاء معانی محسوسه موضوع باشند بجهت آنکه در محسوسیت مشترکند وجه دیگر که [illegible]

ندارد عالم معنی نهایت ‌‌ ‌‌ ‌‌ کجا بیند مر او را لفظ غایت

یعنی عالم معانی که عالم ذات و اسماء و صفات الهیست غیر متناهی و بی نهایت است [illegible] بی نهایت است پس در ظرف الفاظ آن را گنجائی نخواهد بود

هر آن معنی که شد از ذوق پیدا ‌‌ ‌‌ ‌‌ کجا تعبیر لفظی یابد او را

یعنی معانی که بطریق ذوق و وجدان بارباب کشف ظاهر است تعبیر لفظی گرد وسعت آن نمیگردد

چو اهل دل کند تفسیر معنی ‌‌ ‌‌ ‌‌ بمانندی کند تعبیر معنی

یعنی چون اهل دل خواهد که تفسیر آن معانی که بر دلهای ایشان جلوه نموده نمایند بجهت ارشاد طالبان در لباس محسوسات و در نظر محجوبان بنمایند که مناسب آن معانی باشند

که محسوسات از آن عالم چو سایه است ‌‌ ‌‌ ‌‌ که این چون طفل و آن مانند دایه است

چنانچه سایه بنور ظاهر است ولی او عدم همه عالم بنور آفتاب اسما و صفات الهی پیدا اند و پرورش این عالم از آن عالم است چون پرورش طفل از دایه

بنزد من خود الفاظ مأوّل ‌‌ ‌‌ ‌‌ بر آن معنی فتاد از وضع اول

آنچه ذکر نمود سخن قوم بود اکنون میفرماید که نزد محققان این طایفه هم آن است که این الفاظ که گفته بطریق تاویل بران معانی اطلاق کرده اند اول از برای آن معانی موضوع بوده اند وازان معانی نقل براین محسوسات نموده شده است فرع وتابع را براین معنی میفرماید که

به محسوسات خاص از عرف عام است ‌ ‌ ‌ چه داند عام کان معنی کدام است

یعنی دلالت این الفاظ براین محسوسات خاص بطریق نقل عرف عام است وتداول ایشان وعام چه میدانند که آن معانی موضوع له اصلی ایشان کدام است

نظر چون در جهان عقل کردند ‌ ‌ ‌ ازانجا لفظها را نقل کردند

یعنی جماعتی که نه ازارباب شهود بوده اند واین الفاظ مسموع ایشان شد چون نظر در جهان عقل کردند وبطریق عقل فهم آن معانی اصلی نمینمودند لاجرم این الفاظ را ازان معنی نقل کردند وبران محسوسات خاص اطلاق نمودند ومعنی اول متروک داشتند

تناسب را رعایت کرد عاقل ‌ ‌ ‌ چو سوی لفظ ومعنی گشت نازل

یعنی این الفاظ را که نقل براین معنی محسوسه نموده اند وبجهت ازان مراتب فرود آمده اند بقدر الامکان رعایت تناسب عقلی مرعی داشته اند تا تخصیص بعضی الفاظ ببعضی معانی ترجیح بلا مرجح نباشد وچون تشبیه تام ممتنع است فرمود که

ولی تشبیه کلی نیست ممکن ‌ ‌ ‌ ز جست وجوی آن میباش ساکن

یعنی تشبیه کلی بین المعنیین البته نمی تواند بود چه میان محسوس ومعقول بعید است وجستجوی تشابه تام مابینهما مکن وطالب چیزی که نباشد نباید بود

بر این معنی کسی را بر تو دق نیست ‌ ‌ ‌ که صاحب مذهب اینجا غیر حق نیست

یعنی چون نزد بعضی اسماء الله مطلقا توقیفی است برمعنی که اطلاق این الفاظ بر حق نمایند هیچکس را بر تو گرفت نیست زیرا که صاحب مذهب اینجا غیر حق نیست ومذهب

حق اینجا حق است نظم بہم حجت از غیر و بینها جداست و ... اینست
نیست خدا است تحیر ارباب حال بطریق مکاشفه ظاهر میشود بالاتر از مدرک
عقل و تکالیف بر عقلاست و جماعتی که در مقام استغراق و بیخودی باشند
بحکم رفع القلم تکلیف نیست و معاف از جانب حضرت حق اند
و مولانا رومی قدس سره نیز میفرماید مثنوی
این چنین ... نقطه گو ساقی کافر کند صدیق را ساقی چون
... ای کریم این چنین دامی کراست گوی چوگانیم چوگانی کجاست
و چون مناط تکالیف باتفاق عقل است میفرماید

ولی تا با خودی زنهار زنهار	عبادات شریعت را نگهدار

یعنی هر چند صاحب شهود بدین مرتبه حق است اما مادامی که سالک با خود باشد و عقلش برقرار بود البته عبادات که مخالف شرع بود نتوان گفت و ارباب ... تقلید تجویز

که رخصت اهل دل را در سه حالت	فنا و سکر پس دیگر دلالت

یعنی در سه حالت که یکی فنا است که زائل شدن تمیز است میان قدم و حدوث و دوم سکر است که وحشت و حیرانی است که در مشاهده جمال محبوب فوات تمیز بر سبب حب میرسد و تمیز مرتفع میشود و چون انسان از غایت بیخودی نمیداند که چه میگوید سوم دلال است که اضطراب و قلق باطن سالک است در جلوه محبوب از غایت ذوق اهل دل مرخص اند با آنکه عبارت که خواهند از آن حالات وجدانی تعبیر نمایند
و این رخصت نسبت باصحاب حال و مواجید است نه اهل تقلید

هر آنکس کو شناسد این سه حالت	بداند وضع الفاظ دلالت
ترا گر نیست احوال مواجید	مشو کافر ز نادانی بتقلید

یعنی اگر تو صاحب حال و مکاشفه آن مراتب نرسیده باشی زنهار در صدد نباشی که بتجویز تقلید

اہل کمال کافر شوی و متکلم بآن کلمات نگردی بسبب جہل ندانسته که ایشان در چه حال این الفاظ فرموده اند که باتفاق بی آن حالات این سخنان محکوم بکفر است

مجازی نیست احوال حقیقت ‏ ‏ نه هر کس یابد اسرار طریقت

یعنی اہل حقیقت که انبیا علیهم السلام و اولیا علیهم الرحمة از ان اخبار فرموده اند کسی فکر باطل نکند که سخنان چند مجازی غیر واقعی بوده و حقیقتی نداشته چه این همه احوال کاملان است و نه چنان است که هر کسی اسرار طریقت تواند دریافت چه آن معنی مشروط بشرایط بسیار است و اسرار طریقت همان احوال حقیقت است چنانچه طریقت سر شریعت است و حقیقت سر طریقت و طریقت بی شریعت وسوسه است و حقیقت بی طریقت زندقه نظم گر تو خواهی دولت طاعت کنی طاعت صد ساله یکساعت کنی تو مکن یک لحظه طاعت را رها پس مکن تو طاعت خود را بها

گزاف ای دوست ناید ز اهل تحقیق ‏ ‏ مر این را کشف باید یا که تصدیق

بطریق ارشاد میفرماید که ای دوست سخن از اہل تحقیق سخن گزاف و غیر واقع نمی آید و تحقیق کردن سخنان ایشان بدو طریق می تواند بود یکی آنکه بطریق سلوک بمقام کشف رسد و مشاهده همان حال نماید دوم آنکه بتوفیق الهی تصدیق تام بسخنان اولیا داشته باشد

بگفتم وضع الفاظ و معانی ‏ ‏ ترا سربسته گر داری بدانی

یعنی بیان وضع الفاظ و معانی نمودیم بآن نوع که نزد صوفیه است و آنچه نزد من است و بر هر تقدیر سربسته بطریق اجمال گفتم اگر آن طریق نگاهداری و محافظت نمائی بدانی که هر یک الفاظ چه معنی مراد است

نظر کن در معانی سوی غایت ‏ ‏ لوازم را یکایک کن رعایت

یعنی به هر معنی از آن معانی چیزی که مقصود و مطلوب است و چون مراتب معانی بسیار است
در هر مرتبه عبارات ... از آن جمله معانی معقول و مخصوص از هر مرتبه علاحده ...
از جهات تشبیه و تنزیه ... تعیین کرده و ... تشبیه ... فرموده

به وجه خاص از آن تشبیه میکن		ز دیگر وجهها تنزیه میکن

یعنی به وجه خاص از آن الفاظ که در هر مرتبه آن معانی را حاصل است تشبیه میکن و
اطلاق الفاظ که دلالت بر آن معانی خاص دارد بنما و از وجوهات دیگر از لوازم
آن مرتبه تنزیه میکن مثلا آنکه چشم میگوید و صفت بصیر اراده مینماید به مناسبت آنکه
در مرتبه الهیه تجلیات و ظهورات که مرتبه شهود است ... [illegible]
... به وجه خاص تشبیه ... [illegible] ... و به وجوه دیگر ... [illegible]
... [illegible] ... تنزیه ... نیست و ... [illegible]
حقیقت سخن آنست که در هر مرتبه تنزیه است و ... [illegible] ... که صورت همه
ظاهر گشته و نقش ... [illegible] ... مراتب تجلیات و ظهورات حق
تشبیه و تنزیه ... [illegible] ... و لیکن به حقیقت تشبیه و تنزیه از
او ... [illegible] ... نیست ... تشبیه ... باشد و
... باشد تعالی الله عن الاشباه والاضداد والامثال والانداد

چو شد این قاعده یکسر مقرر		نمایم زان مثالی چند دیگر

یعنی ... [illegible] ... تشبیه ... [illegible]
... [illegible] ... مثال
... [illegible] ... اجمال و تفصیل ... [illegible]
... [illegible] ... چشم و لب

نگر کز چشم شاهد چیست پیدا		رعایت کن لوازم را بدانجا

یعنی به بین که از چشم شاهد و محبوب حاضر چه پیدا و ظاهر است و رعایت لوازم صفات چشم محبوب حاضر به بین جا الغیبی بعالم معنی نما واز تناسب غافل مشو

زچشمش خواست بیماری و مستی — ز لعلش نیستی در عین هستی

یعنی بیماری و مستی که از بعد و فراق و پندار خودی روی نموده واز آثار و لوازم صبب لعل جان بخشش که اشارت بنفس رحمانی ست نمایش نیستی امکان ست در احاطه وجوب وجود نظم پیشتر بی رخت چه بود جهان سایه در عدم سرای خراب
زاستوا مهر طلعت تو بتافت ؛ سایه از رنگ مهر یافت خضاب

زچشم اوست دلها مست مخمور — ز لعل اوست جانها جمله مستور

یعنی از آثار چشم شوخ آن پری پیکر است که دلهای خلایق سرمستی پندار و خمار غم بعد واند واز لب اوست که ارواح مجرده در حجاب عزت مستوری واز صفات نقص موخود نمائی بسته اند

زچشم او همه دلها جگرخوار — لب لعلش شفای جان بیمار

یعنی از لوازم چشم اوست که تمام دلها جگرخوار یعنی گرفتار غم فراق و اشتیاق اند واز آثار لب اوست که جان بیمار درد آمیز وی رشفا و راحت شربت وصال می چشاند واز مرتبه مرض مرتبه نیستی را بصحت هستی میرساند نظم تا چشم تو چه فتنه انگیخت کز هر طرفی هزار غوغاست ؛ تا جام لبت کدام می داد کز جرعه او دو کون شیداست
باغی ست جهان زعکس رویت ؛ خرم دل آنکه در تماشاست فرمود

بچشمش گرچه عالم در نیاید — لبانش هر ساعتی لطفی نماید

یعنی اگرچه استغنا و بی التفاتی که از لوازم چشم است که عالم را در نظر هستی نیارد و در نیستی خود بگذارد واما لب حیات بخشش بصفت شامل خویش جهان نیست را تجدد فیض رحمانی در مقام هستی نگاه میدارد نظم دل و جان همه عالم فدای لعل نوشینش

که چون جام طرب نوشید [illegible] ساز

دمی از مردمی دلها نوازد	دمی بیچارگان را چاره سازد

یعنی با وجود کمال استغنا چشم مستش گاهی از کرم و مردمی که از لوازم [illegible] است دلهای عشاق مشتاق را بمشاهده جمال معشوق می‌نوازد و [illegible] جان پرورش دمی بیچارگان عدم آباد را بافاضه وجود چاره کار میسازد و از نیستی بهستی آورد

بشوخی جان دمد در آب و در خاک	بدم دادن زند آتش بر افلاک

یعنی بشوخی و بیباکی بواسطه [illegible] جامعیت [illegible] چشم [illegible] مجرد و روح اضافی در آب و خاک [illegible] بشوخی بدم دادن و [illegible] آتش [illegible] افلاک [illegible] و افلاک [illegible] آدم [illegible]

از او هر غمزه دام و دانه‌ای شد	وز او هر گوشه‌ای میخانه‌ای شد

غمزه [illegible] چشم [illegible] محبوبان در دلربائی واقع میشود و [illegible] اشاره [illegible] است [illegible] گشادن [illegible] مردمی و دلنوازی [illegible] [illegible] [illegible] یعنی از آن [illegible] دام و دانه است [illegible] مرغ دل عشاق اسیر دام بلا میگردد و [illegible] فرمود که محنت و راحت متعاقب اند [illegible] راحتی
[illegible] آن طرف [illegible] محنتی فرمود

ز غمزه میدهد هستی بغارت	ببوسه میکند بازش عمارت

یعنی [illegible] استغنا و عدم [illegible] راج [illegible] عبارت از [illegible] حیات [illegible]
[illegible]

ز چشمش خون ما در جوش دایم	ز لعلش جان ما مدهوش دایم

یعنی از استغنای چشم فتانش خون ما دایم در جوش است و از خوف آنکه به تیر مژگان قربان بیاشیم و از بسکه لبش شراب وصال در کام جان ما می‌ریزد جان ما مدهوش و بیخبر است و در راه بیهشی خود از غایت بیخودی می‌برد نظم مرا که لعل لبت ساقی است و جام شراب * از آن چو نرگس مست تو ام مدام خراب * ... ساقی باقی ... شراب ... چون دلربائی از لوازم چشم است میفرماید

بغمزه چشم او دل میرباید	بعشوه لعل او جان میفزاید

یعنی بغمزه و عشوه که کنایت از دست چشم عیار شیوه و لعل اوست دلهای عشاق میرباید ... و لطف لب جان عاشق او جان افزاید ... [illegible]

چو از چشم و لبش جوئی کناری	مر این گوید که نه آن گوید آری

یعنی هرگاه که عاشق اراده وصل ... استغنا که از لوازم چشم ... [illegible] ... از میان سرگشتگی ... [illegible]

ز غمزه عالمی را کار سازد	ببوسه هر زمان جان می‌نوازد

[illegible]

از او یک غمزه و جان دادن از ما	وز او یک بوسه و استادن از ما

[illegible] ... چشم و لب ... [illegible]

یعنی از کمین دیدن خفیف وکرشمهٔ تجلی جلالی چشم وجمیع عالم شد واز تفرقه وکثرت بجمع وحدت رسیدند بآن معنی که همه فانی شدند وغیر از موجود حقیقی باقی نماند واین از لوازم چشم است ونفخ روح که از لوازم ازلی است آدم که جان عالم است پیدا گشت فرمود

چو از چشمش ولبش اندیشه کردند | جهانی می پرستی پیشه کردند

یعنی از مستی محبت شهود تفصیلی که در تجلی اول بحکم فاحببت ان اعرف از مقتضیات ذاتی است وشراب هستی حقیقی وجودی که ساقی فخلقت الخلق در جام نیستی ریخته چون تفکر کردند بحسب تاثیر آن مستی در جمیع موجودات همه مست محبت وهستی شدند نظم ساقی چه شد که جمله جهان می پرست شد این خود چه باده بود که ذرات مست شد این بود چه بدی بود که یک جلوه چون که کرد عالم که نیست بود از آن جلوه هست شد چو این مستی موجودات بحقیقت نمودی بود وخیالیست

بجنبش در نیاید جمله هستی | در و چون آید آخر خواب ومستی

یعنی در نظر بصیری حق جل وعلا جمله هستی عالم در نمی آید وقدری ندارد ودر شهود علمی حق غیر از اشیاء ثابت الوجود مشهود نمیگردد وهستی عالم مانند خوابی است که نائم بیند ومطابق واقع نباشد یا شامل مستی وغفلتی که نابوده را بود می شمارد وآنحضرت ازین هر دو منزه است پس در هر نظر از بصیری وعلمی او هستی را قدری نباشد

وجود ما همه مستیست یا خواب | چه نسبت خاک را با رب ارباب

یعنی وجود ما که موجودات عالمیم فی نفس الامر خوابی ومستی وپنداری بیش نیست و خاک که وجود ممکنات مراد است که در مذلت ونیستی مثل است با رب الارباب که حق است باعتبار اسم اعظم چه نسبت است ودر نظر او چه قدر

خرد داند که از این صد گونه اشگفت | که ولتصنع علی عینی چرا گفت

سؤال سی و دوم در تحقیق جمال ... و جواب آن

این باشد اگر بیت سابق یعنی اگر چه وجود ما در نظر حق قدری نباشد اما خرد
مستفرح و مسرور بود از این معنی که حضرت عزت در کلام مجید با موسی علیه السلام
چرا میفرماید که والقیت علیک محبة منی ولتصنع علی عینی یعنی من که خداوندم
القای محبت خود بتو کردم و ترا محبوب خود ساختم و پرداختم از لطف [illegible]
تا بلوغ در چشم من شدی پس از این آیت ظاهر میشود که ما را در چشم حق قدری
باشد و از معنی این حدیث قدسی یا ابن آدم انی لک محب فبحقی علیک کن لی محبا
قدر انسان در بارگاه حضرت قدوسی [illegible] همی باید کرد و از خود غافل نمیباید بود

اشارة بزلف

حدیث زلف جانان بس دراز است	چه شاید گفت از آن کان جای راز است

یعنی سخن زلف جانان بس دور و دراز است و در تجلیات و مظاهر تجلی [illegible]
زلف اشارت [illegible] تجلیات [illegible] و تعینات [illegible] و [illegible] که
زلف پرده روی [illegible] است و تعینات حجاب وجه واحد حقیقی و [illegible]
[illegible] و صفات [illegible] نمی‌توان نمود که آن جای راز و اخفا است نه اظهار چه
[illegible] آن [illegible] شود نظم سخن زلف مشوش [illegible]
[illegible] این کار را که از آن [illegible]
[illegible] کرده [illegible]

مپرس از من حدیث زلف پرچین	مجنبانید زنجیر مجانین

[illegible] معشوق [illegible] عشق [illegible]
[illegible] از آن [illegible] زلف [illegible]
[illegible]
[illegible]

و از فراق خلاص یابند نظم هر دم بیاد رویش جمع آورم دل و جان ٭ بازم کند پریشان سودای زلف دلبر ٭ از رخ نقاب زلفت بردار تا نماند ٭ نام و نشان بعالم از مؤمن و ز کافر ٭ چیده ان براستی تا عدم انحراف از لوازم قامت معشوقست فرمود

نقدش راستی گفتم سخن دوش ... سر زلفش مرا گفتا فرا پوش

یعنی از قامت معشوق که عبارات از اضداد حضرت الهیه است که برزخ وجوب و امکان است دوش سخنی براستی و اعتدال گفتم سر زلف معشوق مرا گفت که آن سخن را اظهار مکن که در عالم تضاد اسمائی و صفاتی و کجی و تخالف است از غایت درازی که زلف مظهر کثرت و تقابل اسماء است راستی قد را پوشانیده

کجی بر راستی زو گشت غالب ... و زو در پیچش آمد زلف طالب

یعنی کجی و انحراف و تضاد و تخالف براستی و اعتدال که اشارت بتعینات است غالب گشته و ظهور تخالف اسمائی و صفاتی راستی و اعتدال تجلی ذاتی را که در جمیع ذرات یکسان است پوشانیده و از کجی زلف طالب در پیچش آمده از غلبه قیود کثرت و احکام آن نمیتواند که طی مراتب کثرت نموده بمقام وحدت عبور نماید و داخل مطلوب گردد نظم عاشق دیوانه چون خواهد که بیند روی یار ٭ زلف او آشفته گشت و پیچ و تابی میکند

همه دلها از و گشته مسلسل ... همه جانها از و بوده مقلقل

یعنی دلها از زلف او در زنجیر احکام کثرت مقید اند و جانها بواسطه گرفتاری کثرت جوشان و خروشان نظم اگر یکبار زلف یار از رخسار برخیزد ٭ هزاران جان مشتاقان ز هر سو زار برخیزد فرمود

معلق صد هزاران جان ز هر سو ... نشد یکدل برون از حلقهٔ او

یعنی از هر جانب که تصور نمایند هزاران جان وابسته زلف اوست و هر کسی در بند چیزی علاحده

از آن حضرت ... بر جمیع جهانیان ثابت است سبب آن زلف

اگر زلفین خود را بر فشاند		به عالم در یکی کافر نماند

پرده تعینات جلالی و جمالی را از هم برافشاند آن کسی که در پس پرده تعینات مخفی بوده ظاهر گردد و تمامت عالم مشاهده جمال توحید الهی نمایند و مشرکان موحد شوند نظم ایمان و کفر من همه رخسار و زلف توست در بند کفر مانده و ایمانم از رخ توست
چون کثرت حجاب وحدت است کفر باشد

وگر بگذاردش پیوسته ساکن		نماند در جهان یک نفس مؤمن

و اگر ظلمت تعینات همچنان در هم ساکن بگذارد و هرگز حجاب کثرت از روی وحدت برندارد در همه جهان یک مؤمن حقیقی که شاهد توحید عیانی باشد نماند نظم از روی اوست این همه مؤمن عیان شده وز زلف اوست این همه کفار آمده چون ظلمت
نفوس کثرات مانع نور وحدت میگردد فرمود

چو دام فتنه می‌شد چنبر او		به شوخی باز کرد از تن سر او

یعنی چون چنبر زلف که دایره کونیست که از مراتب و حجابات تکثر بر آمده دام و فتنه و امتحان طالبان راه آن می‌شد به شوخی و تندی سر زلف از تن باز کرد و کوتاه گردانید تا جمال وحدت از زیر نقاب کثرت هویدا شود و به اهل سالکان روی حق نماید نظم چون نقاب زلف مشکین از جمال خود گشود صبح صادق در شب تاریک
ناگه رو نمود چون محو کثرت موجب وحدت است فرمود

اگر زلفش بریده شد چه غم بود		که گر شب کم شد اندر روز افزود

یعنی هرچند ظلمت شب کثرات و تعینات کمتر شود ظهور روز نور وحدت زیاده میگردد و این معنی اشارت است به آن است که هر [illegible] حقیقی که [illegible] و جهت وحدت [illegible]
دارد [illegible] محو شدن جهت کثرت [illegible] شود [illegible]

نیست میگردد

چو او بر کاروان عقل ره زد   بدست خویشتن بر وی گره زد

یعنی چون محبوب حقیقی راه کاروان عقل زد و عقل را از نقود و اجناس معارف کشفی و توحید حقیقی برهنه کرد و بدست خود گره بزلف تابدار زد تا عقل بواسطهٔ تقیّد تشبیه که راه بتوحید حقیقی نتواند برد اگرچه بحسب علم عالم بوجود مبداء واحد میگردد اما نمیداند که همان حقیقت واجبی هست که در مرایای تجلی نموده است

نیابد زلف او یک لحظه آرام   گهی صبح آورد گاهی کند شام

بیقراری زلف اشاره بتغیرات و تبدیلات سلسلهٔ موجودات است و از صبح وحدت مراد است و از شام کثرت و این هردو معنی نسبت با سالک است که گاهی نور وحدت بر دلش تابان میشود و در همه مظاهر حق را می بیند و گاهی احکام کثرت بنوعی غالب میگردد که نمیگذارد که مشاهده نور توحید نماید نظم پیداست حسن دوست ز ذرات کن نگاه   الیس که ظاهر است نماید چنین نهان

ز روی و زلف خود صد روز و شب کرد   بسی بازیچهای بوالعجب کرد

یعنی محبوب از روی و زلف خود صد روز و شب کرد چه جای یکروز و شب که درین عالم نمود چه تمامی نور و ظلمت صوری و معنوی که واقع هست همه آثار و لوازم رخ و زلف اوست و بوسیلهٔ این روی و زلف بس بازیچهای بوالعجب نموده می نماید گاهی روز می نماید گاهی شب و گاهی ابر و گاهی آفتاب گاهی زندیق گاهی موحد میکند و گاهی مومن را کافر و بحسب معنی نسبت با عموم خلایق و گاهی خوف است و گاهی رجا و نسبت با سالکان گاه قبض و گاه بسط

گل آدم در آن دم شد مخمّر   که دادش بوی آن زلف معطّر

یعنی طینت آدم در آن دم سرشته شد که بوی زلف جامعیت و کثرت آن زلف

مظهر که مسلسل کثرت اسماء و صفات است داده و شده لطیم تشبیه زلف به خبر لوحی و صفات
در اوّع جمله عالم را مظهر و چون مظهر جامعیت حقیقت انسانی است تعبیر

دل ما دارد از زلفش نشانی	که خود ساکن نمی‌گردد زمانی

یعنی دل ما که خلاصه انسان است نشانه‌ای است از جامعیت اسماء و صفات از
از زلف محبوب نمونه داده که یک لحظه آرام نمی‌یابد و دائم در نظر ذات است
تجلیات متقلب است

ازو هر لحظه کار از سر گرفتیم	ز جان خویشتن دل بر گرفتیم

یعنی از وی اشاره به دل باشد با زلف هر لحظه سلوک از سر گرفتیم زیرا که سالکان هر چند
مراتب کمال وصول یابند بحکم انه لیغان علی قلبی باز دل ایشان از لوازم زلف بسبب تعلق
دل بجمیع احکام کثرات تجلیات که اول داشت میل میکند و مشغول میشود و ازین
چاره نیست پس باز سعی باید از نو آن تا باید تا وصول بآن مراتب باز دست دهد
و از جهت آنکه راه دور و بیجاست دل از جای خود برگرفتیم و فکر تماشای هر طرف
نمودن را نقض داده‌ایم نظم چون قضا آید شود دانش بخواب مه سیه گردد بگیرد
آفتاب یا چون تقلب و عدم سکون قلب بواسطه مظهریت قضا و کثرت اسمائی
است

از آن گردد دل از زلفش مشوش	که از دودش دلی دارد بر آتش

یعنی دل عاشقان از زلف محبوب از آنجهت مشوش است که از هوای دودی محبوب
دل بر آتش شوق دارد و زلف کثرت احکام مرا است که از مشاهده جمال جانان
مانع میشود و آشنا را بمیرخ و سیطا که در وصول نبود تا بیا بر علاقه خطا ذکر شده بود

فتح ابوابا مقام لطف شد لیست	مراد از خط سنبا تب کبریا بیست

یعنی اینجا اشارت است با آنکه در شیخ اینجا بجای دیگر آمده یعنی در این شعر که تا بیان

کنیم از رخ مظهر حسن خدائی میخواهیم که جمعیت کمالات اسما و صفات است که لازمهٔ
ذات است که تسخیر اشیاء متفرقه باین جمعیت کرده شد و مراد از خط جناب کبریائی
است که عالم ارواح مجرده است که اقرب مراتب وجود است بمرتبه اطلاق

رخش خطی کشید اندر نکوئی | که از ما نیست بیرون خوبروئی

یعنی رخ محبوب به نیکوئی و لطافت خطی کشیده است که جامع جمیع دقایق و نکات
حسن و جمال است و هیچ خوبروئی و ملاحت از آن خط متجاوز نمیتوان نمود

خط آمد سبزه زار عالم جان | از آن کردند نامش دار حیوان

بدانکه چنانچه خط بر رخ دمیده میشود تعینات عالم ارواح گرد ذات الهی بر آمده بآن
معنی که اقرب مراتب وجود بمرتبه غیب هویت است یعنی خط که تعینات ارواح مراد است
سبزه زار جان عالم جان است چه سبزه چنانچه اوّل نشو نما یافته ظهور حیوانیست
مرتبه ارواح اوّل مراتب ظهورات و برزخ میان غیب مطلق و شهادت
مرتبه ارواح است و از آنکه سبزه زار است دار حیوان نامش کرده اند اشارت
است بآیهٔ و انّ الدّار الآخرة لهی الحیوان و عالم ارواح را دار آخرت بجهت آن
گفته اند که بازگشت ارواح مطهره بعد از مفارقت بدن بآن عالم است

ز تاریکی زلفش روز شب کن | ز خطش چشمهٔ حیوان طلب کن

یعنی از تعینات روز ظهور کثرت شب کن یعنی محو گردان و چون کثرت صوری محو
ساختی از عالم ارواح نیز عبور نما و چون حیوان بسبزه گرفتار شود ظلمات تعینات
ارواح چشمهٔ حیوان مطلب

خضروار از مقام بی نشانی | بجو از خطش آب زندگانی

یعنی از ظلمت کثرت چون عبور نمودی و بمقام وحدت رسیدی مانند خضر از
مقام بی نشانی که مرتبه ذات مطلق مراد است هیچو خط محبوب که تعینات عالم

ارواح از منبع و چشمهٔ ذات آب حیوة می نوش نظم کی خورد خضر لبت از آب حیوان
شربتی تا تو ظلمت را تصور کرده آب حیات فرمود

اگر روی و خطش بینی تو بی شک | بدانی کثرت از وحدت یکایک

یعنی اگر روی و خط محبوب بینی بتفصیل بدانی که وحدت روز است که جمعیت و
نوریت دارد و کثرت شب است که تفرقه و ظلمت دارد

ز زلفش باز دانی کار عالم | ز خطش باز خوانی سر مبهم

یعنی بدانی که مراد بزلف کثرت و تفرقه عالم است و از خط سر مبهم که دمیده شده و
خط کثرت است مگر دو جه وحدت که آن توسط عالم ارواح است میان غیب و
شهادت باز دانی و باز خوانی بمناسبت خط فرموده و بدانکه زلف و خط هر دو معبر بکثرت
میکردند اما شمول زلف چون زیاده است مراد مطلق کثرت است و خط کثرت
عالم ارواح

کسی کو خطش از روی نکو دید | دل من روی او در خط او دید

یعنی اگر کسی خط محبوب از روی خوب او مشاهده نمود بآن معنی که کثرت از وحدت
دیده و حق پیش او آینه خلق شده که ذو العقل باشد پس خلق را ظاهر دید و حق را باطن
فاما دل که بجز گنجائی حق ندارد روی محبوب در خط او دید بآن معنی که از کثرت وحدت
مشاهده نمود و نزد من خلق آینه حق است که در اصطلاح این مقام ذو العین است
و خلق را باطن نظم دلی کز معرفت نور و صفا دید ؛ ز هر چیزی که دید اول خدا
دید فرمود

مگر رخسار او سبع المثانیست | که هر حرفی از او بحری معانیست

یعنی رخسار محبوب از روی اشتمال بر تمامت معانی و کمال سورهٔ فاتحة الکتاب است
که چنانچه مشتمل بر جمیع آیات قرآنیست ذات حق اشتمال بر تمامت معانی اسما و

صفات دارد چنانچه صاحب الکتاب در بالا اشاره فرموده که صفات ثابت و بدین سبب جمیع اشیاء را گفته ذات حق را با اعتبار ظهور وجود و ظهور علم و نقش اعتبار کلی لازم است که صفات سبعه ذاتیه باشد که حیات و علم و قدرت و اراده و سمع و بصر و کلام است پس پیشانی همیشه ثابت است و گویا پیشانی ثابت بنظر می‌آید چنانچه پس از آن جمیع اشیاء مجرب است و معانی نسبت اشتمال او و جلالی اعتبار اشتمال او از روی ذات بر تمامی تجلیات محبت معانی کرده آن شمار دو است اول به تجلی بر جمیع تجلیات را در اصطلاح سر التجلیات گویند

نهفته زیر هر موئی از آن باز	هزاران بحر علم از عالم راز

یعنی زیر هر موی از رخسار محبوب پنهان هزاران بحر علم از عالم راز غیب است یعنی در تحت هر تجلی از تجلیات نامتناهی وجه الهی بنابر اشتمال او بر تمامی تجلیات هزاران بحر علم و معرفت و هزار عالم غیب مخفی است و خواص این بحرها اولیاء الله گویند

ببین بر آب قلب عرش رحمان	ز خط عارض زیبای جانان

یعنی نظر کن که قلب که عرش رحمان است بر آب عارض محبوب که از لطافت تشبیه به آب کرده اند از جهت که قلب انسان از عالم ارواح است خط عارض زیبای جانان است که بر آب است یعنی عرش که بر آب بودن که کان عرشه علی الماء اشارت بآن معنی است که قلب انسانی حضرت مجموع وی باشد که از رخ محبوب ظاهر شده آن اشارت بجمال بدانکه مبداء و منتهای کثرت و وحدت است و [illegible] است

[illegible]	[illegible]

یعنی بر آن رخ محبوب که وجه ذات باعتبار ظهور مراد است نقطه و خال که وحدت حقیقت مراد است بسیط است و باعتبار تجلی آن حقیقت در مجالی غیر متناهیه هیچ تعددی و انقسامی در وحدت او لازم نیامده است که آن نقطه خال اصل و مرکز دور محیط دایرهٔ وجود است که همهٔ موجودات را گرفته است و چنانچه سطح دایره با آنکه حقیقت مرکز است منبسط شده هیچ انقسامی در نقطهٔ مرکز لازم نیامده در دایرهٔ موجودات نیز نقطهٔ وحدت حقیقت است که منبسط گشته و بصورت همه تجلی نموده و تمامت دایرهٔ موجودات صور انبساط او بینند و او همچنانکه بود بر صرافت بساطت خود است و هیچ تعدد در وحدت او لازم نیامده

ازو شد خط دور هر دو عالم	وزو شد خط نفس و قلب آدم

یعنی از نقطهٔ خال خط دو عالم غیب و شهادت شد و اصل این خط غیر متناهی آن نقطهٔ وحدتست که خال است و چون آدم از عالم است و باعتبار خصوصیت جامعیه امتیاز از عالم دارد افراد بذکر فرمود که هم از آن نقطهٔ خال و خط نفس و قلب آدم حاصل شد نظم یکی نقطه بیش نیست درین دور دایره هر کز محیط دایره پرکار آمده ؛ آن وحدتست بهر ظهور صفات خویش ؛ از اعیان ممکنات باطوار آمده چون در نشاء کاملهٔ انسانی که آئینه وحدت و کثرتست آن حقیقت بصورت قلب انسانی ظهور یافته فرمود

از آن حال دل پرخون تباه است	که عکس نقطهٔ خال سیاه است

اصل دل انسانی آن قطره خون سیاه است که دل صنوبری محیط اوست و دل پرخون اشارت باوست و سویدا می‌نامند بواسطهٔ ظلمت و احاطه که دارد عکس آن خال است که هویت غیبیه است و چنانچه منبع هستی و حیوة موجودات آن نقطهٔ خال است که هویت غیبیه است مراد است منبع حیات و کمال انسانی ان نقطهٔ خون

[illegible] سیاه است که دیده دل از او پیدا است

ز خالش حال دل جز خون شدن نیست	کز آن منزل ره بیرون شدن نیست

یعنی از خال محبوب که مرتبه اطلاق و غیب هویت است حال دل غیر از خون شدن نیست زیرا که چون اینجا شعور و نعت را راه نیست بهر آینه مقام وحدت ذاتی است [illegible] بیرون شدن و خلاصی از جهل تمام نداشته باشد و بسبب شمول تیز راه بیرون شدن ندارد نظم [illegible] سودائیان به خال [illegible] زیبا نهاد [illegible]

نماید که دل عکس نقطه خال است میفرماید

به وحدت در نباشد هیچ کثرت	دو نقطه نبود اندر اصل وحدت

یعنی در وحدت حقیقی اصلا دوئی را گنجائی نیست و در اصل وحدت دو نقطه [illegible] نیست پس از این دو نقطه که دل و خال سیاه است البته یکی اصل خواهد بود و یکی

عکس آن اصل باشد

ندانم خال او عکس دل ماست	و یا دل عکس خال روی زیباست

یا اگر مدارج وجود بحسب تنزل و ترقی دوری است و در قوس [illegible] نقطه [illegible] و [illegible]

و نقطه آخر انسان [illegible] عکس آن [illegible] سیاه [illegible] نقطه [illegible]

که صورت [illegible] جمع [illegible] است [illegible]

مقصود و [illegible] است [illegible]

ازین نقطه یکی اصل بود و دیگری عکس خواهد بود و چون نسبت [illegible]

و آن غیب [illegible]

ز عکس خال او دل گشت پیدا	و یا عکس دل آنجا شد هویدا
دل اندر روی او یا اوست در دل	[illegible]

[illegible]

اصل باشد و نقطهٔ دل که خال است عکس آن یا آنکه روی او که احدیّهٔ جمعیت است در دل است با آن معنی که دل باشد و روی او در دل ظهور یافته موسوم بعکس شده باشد و این راز مشکل بنهایت و ترجیح احد الطرفین نمی‌تواند کرد و هر کدام که اعتبار نماید جهتی چند معارض دارد

اگر هست این دل ما عکس آن خال — چرا می‌باشد آخر مختلف حال

یعنی بطریق تسلیم اگر نقطهٔ خال وحدت حقیقت بواسطهٔ اولیّت و مبدائیّت اصل باشد نقطهٔ دل که عکس است چرا منقلب حال می‌باشد بایستی که چون اصل ساکن و بر یک قرار بودی

گهی چون چشم مخمورش خرابست — گهی چون زلف او در اضطرابست
گهی روشن چو آن روی چو ماهست — گهی تاریک چون خال سیاهست
گهی مسجد بود گاهی کنشت است — گهی دوزخ بود گاهی بهشت است

مسجد اشارتست بعالم معنی بهشت که مرتبهٔ محمدیست صلی الله علیه و آله و سلم و کنشت عبارتست از تجلیات صوری که موسوی است علیه السلام و دوزخ احکام کثرت صفات نفسانی و بهشت صفات روحانی نظم که خوب خوبم گاه زشت که کعبه‌ام گاهی کنشت که دوزخم گاهی بهشت هذا جنون العاشقین چون در علوّ مرتبه و ترقی و کمال هیچ چیز مقام دل کامل نیست میفرماید

گهی برتر شود از هفتم افلاک — گهی افتد بزیر تودهٔ خاک
پس از زهد و ورع گردد دگر بار — شراب و شمع و شاهد را طلبکار

این بیت هم بطریق تنزّل حال سالک میتوان فرا گرفت چنانچه ظاهر است و هم بطریق طوقی که مراد شراب و شمع معنویست

سؤال چهاردهم

شراب و شمع و شاهد را چه معنی است — خراباتی شدن آخر چه دعوی است

جواب

شراب شمع و شاهد عین معنی	که در هر صورتی او را تجلی است

یعنی این شراب و شمع و شاهد را که می‌بینیم اگر بنظر حقیقت نماید و بعین شهود نگری دان
معنی و حقیقت است که بصور جمیع موجودات متجلی این بود این جواب بر
مشرب عرفانیست و از سؤالهای اول نیز بعین مشرب جواب مستوران [illegible]
و بطریق ارباب اشارة تفسیر [illegible]

شراب و شمع ذوق و نور عرفان	ببین شاهد که از کس نیست پنهان

یعنی شراب عبارتست از ذوق [illegible] که از جلوه محبوب [illegible] بدل سالک [illegible]
و ادراکست [illegible] نور عرفانست که در دل عارف [illegible] است
و شاهد حقیقتست با کمال ظهور [illegible]

شراب اینجا زجاجه شمع مصباح	بود شاهد فروغ نور ارواح

یعنی شراب [illegible] که بیان [illegible] کمال [illegible] در زجاجه [illegible]
[illegible] در عالم مثال [illegible] غیب و شهادت [illegible]
[illegible] و جمال [illegible]
صورت [illegible] تجلی [illegible] در مصباح [illegible]
مصباح و نور تجلی است که در صور [illegible] ظهور نموده و [illegible]
ارواح است یعنی فروغ نور تجلی است که [illegible]
و این [illegible] نور [illegible]

ز شاهد بر دل موسی شرر شد	[illegible]

یعنی شاهد که فروغ نور تجلی است [illegible]
[illegible]

در او پیدا آید و شمع موسی علیه السلام شجر شد که نور از درخت نمود

شراب و شمع جام آن نور اسرا است	ولی شاهد همان آیات کبرا ست

یعنی نسبت با شرب محمدی صلی الله علیه و آله وسلم آن نور است که در شب معراج مشاهده فرموده و شاهد آیات کبری که تجلیات اسمائی و صفاتی است که شهود آن بر صورت جامعیت مخصوص دل مبارک آنحضرت بود

شراب و شمع و شاهد جمله حاضر	مشو غافل ز شاهد بازی آخر

اگرچه نبوت ختم شد اما ذوق و مشاهده تجلیات ذاتی و اسمائی و صفاتی که معبر بشراب و شمع و شاهد میگردد باقی است که مخصوص بمقام ولایت است پس شراب و شمع و شاهد جمله حاضر است و با تو همراه است غافل نشوی

شراب بیخودی درکش زمانی	مگر از دست خود یابی امانی

یعنی شراب فنا که لازم تجلی ذاتی است درکش تا بدولت مستی و بیهشی مگر از دست تعین و هستی خود که موجب حجاب است امان یابی و از فراق بیاسائی نظم
پاک کن زنگ خودی از خویشتن ٭ تا ز خود بینی جمال ذو المنن ٭ سد خود را از ره خود دور کن ٭ از وصالش جان و دل معمور کن چون فنای از خودی موجب بقای بحق است میفرماید

بخور می تا ز خویشت وارهاند	وجود قطره با دریا رساند

یعنی شراب تجلی جمال بخور تا ترا از خودی محو سازد و هستی مجازی ترا که قطره از بحر اعظم حقیقت مطلقه بود بی تعین قطره گی بدریا رساند ٭

شرابی خور که جامش روی یار است	پیاله چشم مست باده خوار است

تشبیه چشم را به پیاله بواسطه آن است که شراب تجلی از چشم خود میخورد و هم تواند بود که مراد چشم محبوب باشد و مست باده خوار صفت یعنی شراب تجلی جمال

عجب سری [illegible] نوش کن که حقیقت ساقی و [illegible] اوست

شرابی را طلب بی ساغر و جام | شراب باده خوار و ساقی آشام

یعنی طلب شراب تجلی از جام و جویای آن که حق است [illegible] و سقیهم ربهم
شراباً طهوراً اشارت بدانکه حق آن شراب را ساقی است

طهور آن می بود کز لوث هستی | ترا پاکی دهد در وقت مستی

[illegible] نوشته شده

بخور می تا رهاند خود ز سردی | که بدمستی به است از نیکمردی

یعنی می محبت نوش کن و از [illegible]
خود را خلاص کن که [illegible]
[illegible]
[illegible]

کسی کو افتد از درگاه حق دور | حجاب ظلمت او را بهتر از نور

غرض از علوم و اعمال آنست که وسیله معرفت گردد [illegible]
شود موجب بعد از حق [illegible] گناه حجاب ظلمانی
[illegible] حجاب نورانی علوم [illegible]
[illegible]

که آدم را ز ظلمت صد مدد شد | ز نور ابلیس ملعون ابد شد

یعنی آدم گناه [illegible] ربنا ظلمنا فرمود [illegible]
ابلیس از غرور [illegible] ملعون ابدی گشت

اگر آیینهٔ دل را زدودی | [illegible]

[illegible]

دران بیابد انکه سبب انانیت شود چه هر تصنیفی که موجب خودبینی شود نه بودن آن
بهتر از بودن است نظم اول ز خودی خود گذر کن ، و انگاه نظر بروی مقصود
از هستی خود چه پلیست کشتی ، از جمله حجابها گذشتی [illegible]

ز دو فیض پرتوی چون بر محیط افتاد	بسی شکل حبابی بر روی افتاد

یعنی از وجود ذات حق چون پرتوی بر بحر محبت ذاتی افتاد دریای ذات بسبب
باد محبت متموج گشت پس شکل حبابی بر بحر محبت و دریای حقیقت افتاد
نظم منم که بر سر دریای بی نهایت تو ، مثال هر دو جهان چون حباب می بینم

فرد

جهان و جان برو شکل حبابست	حباب تیز اولیا قبابست

یعنی عالم اشباح و عالم ارواح بهر ذات با اعتبار بحر محبت ظهور بشکل حبابست
یعنی صورت و شکل حبابی دارند در حقیقت غیر دریا هیچ نیست و اولیا در تحت
قباب منند بغیر ایشان مستور و مختفی اند

شده زو عقل کل حیران [illegible]	فتاده نفس کل را حلقه در گوش
[illegible] او است	دل هر ذره پیمانه او است

عقل کل که اول [illegible] است مدهوش بحر محبت و فطرت است و نفس کل که مرتبه
دوم است منقاد اراده او است و تمام عالم غیب و شهادت آیینه تجلی او است
که [illegible] شراب هستی حق شده و دل حقیقت هر ذره محبت [illegible] پیمانه شراب

محبت [illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

صاف اشارت بصفای تعین ایشان است از کدورت صفات طبعی و بجرعه ریخته یعنی یکبار بخوردن آن می دُردی بر این خاک ظلمانی ریخته اند

عناصر گشته زان یک جرعه سرخوش	فتاده گه در آب و گه در آتش
ز بوی جرعه‌ای کافتاد بر خاک	برآمد آدمی تا شد بر افلاک
ز عکسش تن پژمرده جان گشت	ز تابش جان افسرده روان گشت
جهانی خلق از و سرگشته دایم	ز خان و مان خود برگشته دایم
یکی از بوی دُردش عاقل آمد	یکی از رنگ صافش ناقل آمد

یعنی بسا بر استعداد یکی از بوی دُرد آن می عاقل آمد بآن معنی که تعمق و تعقل معقولات نمود و در شناخت اشیا تابع عقل شد و یکی از رنگ صاف آن باده ناقل آمد یعنی راه حق را بدلایل نقل رفت

یکی از نیم جرعه گشته صادق	یکی از یک صراحی گشته عاشق

یعنی ارباب ذوق که قدم از رنگ و بوی نقل و عقل بالا نهاده اند یکی از نیم جرعه ثابت و صادق گشته قدم در طریق صدق و خلاص و محبت حق راسخ دارد و شارب نیم جرعه از آن می از جام تجلیات افعالیست و در اکتساب اعمال و اخلاق مرضیه ساعی و این مرتبه معتقدان نجبا و ابرار است و یکی دیگر از یک صراحی عاشق گشته بقیود صورت التفاتی ندارد و شراب او از خم و سبوی تجلیات اسماء و صفاتی است و این مقام بدلا و امنا و اوتاد است نظم مست این می هر کسی از جام دیگر گشته اند آن یکی از یک پیاله مست و این از یک سبو

یکی دیگر فرو برده بیکبار	خم و خمخانه و ساقی و میخوار

این است شراب جام تجلی ذاتی است و مشرب اقطاب باعتبار حسب ظهور و اظهار و می خوار خود است نظم ای ساقی از آن می که دل و دین من است پُر کن قدحی که جان

[illegible] که شیشه عشق به جام خوردن آئین [illegible] سرباید

زهی دریا دلی رند سرافراز		کشیده جمله و مانده دهن باز

یعنی همه را کشیده و دهن باز کرده هل من مزید میزند چه اطلاق الی او مع ایشان که باین مذکور است و جمیع تعینات پر شود نظم یعنی بیهوده بدل باده ساقی ولیکن نشئه پیمانه دل بیالشوز رندان خرابات اگر نشئه پیمانه دل و چون بحر محیط هستی مطلق دل و حقیقت او شیشه دریا دل باشد و چون جمیع تعینات وجوبی و امکانی برنده محو و فنا خود را شیده و دور کرده است و سرفراز عالم و آدم است که هیچ مخلوقی بمرتبه او نمیرسد پس سرافراز باشد

فراغت یافته ز اقرار و انکار		ز دانشها شده هستی به یکبار

زیرا که دانا و انکار که [illegible] پروای اقرار و انکار دیگری دارد می فرماید

گرفته دامن پیر خرابات		شده فارغ ز زهد خشک طامات

طامات خودنمائی است خرابات اشاره [illegible] است [illegible] و صفائی [illegible]

خودی کفر است اگر خود پارسائیست		خراباتی شدن از خود رهائیست

یعنی خراباتی که [illegible] احوال تجرد نسبت و [illegible] از آنست که سالک از خودی رهائی یابد چه [illegible] و هستی نمود شدن [illegible] بتحقیقت کفر است و پارسائی عبارتست از [illegible] از [illegible] طبعی و شهوی

که التوحید اسقاط الاضافات		نشانی داده‌اند اهل خرابات

یعنی [illegible] است که [illegible] [illegible] و [illegible] نظر [illegible]
[illegible] کمال [illegible] است [illegible] خود [illegible] شده [illegible]
[illegible] چون [illegible] مقام [illegible]

توهم غیریت را مجال نیست فرمود

خراباتی از جهان بی مثالیست   مقام عاشقان لاابالیست

یعنی خرابات که مقام وحدتست بجهت آنکه فنای نقوش و اشکالست از جهان بی مثالیست یعنی منزه از صور مثالی و خیالی است و این مقام بی باکانست که بهیچ قید صوری مقید نگرداند نظم درخرابات ما گذر نکند ۰ هر که از خویشتن سفر نکند

خرابات آشیان مرغ جان است   خرابات آستان لامکانست

یعنی مقام وحدت بازگشت روح انسانیست و نهایت سیر عروجی و مقام توحید صفاتی آستان توحید ذاتیست نظم خواهی که درون حرم عشق خرامی در میکده بنشین که ره کعبه درازاست فرمود

خراباتی خراب اندر خرابست   که در صحرای او عالم سرابست

از خود وارسته اول خرابی محو صفات یافته و آنکه فنای ذات بس خراب در خرابست و در صحرای او که فضای اطلاق ذاتیست نمود آدم مثل سرابست نمود بی بود

خراباتیست بی حد و نهایت   نه آغازش کسی دیده نه غایت

یعنی اطلاق وحدت ذاتی محدود نیست و مبداء و منتهای او معلوم کس نگشته

اگر صد سال در وی میشتابی   نه خود را و نه کس را باز یابی

چه درین عالم همه تعینات نابود است

گروهی اند در وی بی پا و بی سر   همه نه مؤمن و نه نیز کافر

چه این همه مراتب بر شخصی است

شراب بیخودی در سر گرفته   بترک جمله خیر و شر گرفته

شرابی خورده هر یک بی لب و کام   فراغت یافته از ننگ و از نام

حدیث ماجرای سطح و طامات   خیال خلوت و نور کرامات

بوی درد فراقت سر نهاده		ز ذوق بیخودی مست اوفتاده
عصا و رکوه و تسبیح و مسواک		گرو کرده بدردی جمله را پاک
مثال آب و گل افتاده حیران		بجای اشک خون از دیده ریزان

این حال بعد از رجوع است از مقام محو و استغراق بحال صحو و تجلی است تا اشتباک [illegible]
از لذات آن حال که در ابیات سابق مذکور است باز آمده

گهی از سرخوشی در عالم جان		شده چون شاطران گردن فرازان

الحق گاهی صد شادمانی و سرور است که کسی را یک لحظه در عمری چنین دولتی روی
کرده و نظم گر چنان دولت بعمری یکزمان دستم دهد بر سر افرازان عالم گردن
افرازی کنم

گهی از روسیاهی رو بدیوار		گهی از سرخ روئی بر سر دار

یعنی گاهی بواسطه تنزل از آن مقام علیه جمعیت بعالم کثرت از روسیاهی گرفتاری
و ظلمت هستی روی بدیوار تعین مجازی آورده گاهی بسبب ترقی از مرتبه
تفرقه و تعینات بعالم جمع از سرخ روئی شراب تجلی ذاتی بیخود بر سر دار ملامت
چون حسین منصور حلاج در آمده نظم در خرابات فنا از می وصلم مست
شور و غوغای انا الحق بدو بار آمد [illegible]

گهی اندر سماع شوق جانان		شده بی پا و سر چون چرخ گردان

این در حالتیست که از فنا بی ما با خود آمده و باز در سکر است

بهر نغمه که از مطرب شنیده		بدو وجدی از آن عالم رسیده
سماع جان نه آخر صوت و حرفست		که در هر پرده سری شگرف است
ز سر بیرون کشیده دلق ده توی		مجرد گشته از هر رنگ و هر بوی

یعنی [illegible]

بیرون کشیده و دور انداخته و بگوش محبت سامع آن سرّ است و از رنگ و بوی ریا و هستی مجرّد است و صلای تصنّع در روی نسبت نظم کرده دستها ز دامن روفته پای همت بر دو عالم کوفته از میان برخاسته گفت و شنود رهروان غیب در عین شهود چون مقام خراباتیان مرتبه اطلاق وحدت و لاتعیّن است

فرمود

فروشسته بدان صاف مروّق	همه رنگ سیاه و سبز و ازرق

یعنی آن خراباتیان رنگها که از امتزاج نور و ظلمت وجوبی و امکانی صورت نسبت یافته که تعیّنات ارواح و اجسام است همه را از لوح وجود شسته اند

یکی پیمانه خورده از می صاف	شده زان صوفی صافی ز اوصاف
بجان خاک مزابل پاک رفته	ز هر چ آن دیده از صد یک نگفته

یعنی در مقام عبودیت بصدق اخلاص که منبعث از جان باشد خاک صفات ذمیمه شیطانی را از مزابل طبع و نفس پاک کرده و از آنچه در مراتب کشف و شهود دیده با وجود آنکه در مستی و بیخودی گفته از صد یکی نگفته

گرفته دامن رندان خمّار	ز شیخی و مریدی گشته بیزار
چه شیخی و مریدی این چه قید است	چه جای زهد و تقوی این چه شید است

این نسبت با حال واصل است که در مقام استغراق مست شراب نیستی باشد و نسبت بغیر او کفر است

اگر روی تو باشد در که و مه	بت و زنّار و ترسائی ترا به

یعنی تا تو اسیر قید رسوم و عادات عالم تفرقه باشی و روی تو در که و مه باشد که یکی را کوچک دانی و یکی را بزرگ بهتر بحال تو آن باشد که روی بوحدت آری که بت اشاره بآنست و زنّار خدمت و ریاضت بر میان بندی و ترسائی و تجرید و تفرید اختیار

یعنی با مقام اطلاق و وحدت وصول یابی و بدانی که همه یک حقیقت و یکیست بوده
اند و ... کثرت نیست چون از جواب این
سؤال تمام و کمال فارغ شد فرمود که سؤال این است از الفاظ چند
دیگر که ارباب کمال متکلم بآن میگردند و خود را منسوب بآن مینمایند و حال
آنکه ظاهرا مناسب احوال ایشان نمینماید چنانچه فرمود

سؤال پانزدهم

بت و زنار و ترسایی درین کوی	همه کفر است و گر نه چیست بگوی

یعنی بت و زنار و ترسایی درین کوی ارباب کمال و اهل کمال همه کفر است و
اگر کفر نیست بگو چه چیز است از این الفاظ چه مقصود است فرمود که جواب این
سؤال است بر طبق مشرب طایفه صوفیه که غیر حق موجود نمیدانند فرمود

جواب

بت اینجا مظهر عشق است و وحدت	بود زنار بستن عقد خدمت

بدانکه عشق [illegible] اراده است و در جمیع ذرات موجود است
جلای آن حقیقت [illegible] یکی که [illegible] مشرب اهل کمال است بت مظهر
عشق است و چون در صورت بت حق ظاهر باشد پس آن بت منظور الیه
ارباب کمال باشد و مظهر [illegible] این اعتبار بت میتوان گفت و زنار عقد
طاعت محبوب حقیقی است در هر مرتبه که باشد

چو کفر و دین بود قایم بهستی	شود توحید عین بت‌پرستی

یعنی چون کفر و دین که از [illegible] قایم بوجود اند و [illegible]
[illegible] اگر کفر [illegible]
[illegible] فرمود

چو اشیا هست هستی را مظاهر ‖ از آن جمله یکی بت باشد آخر

یعنی چون تمامت موجودات مظاهر هستی حق اند هر آینه از جمله مظاهر یکی بت است و کافران بت را عبادت میکنند پس بحکم وَقَضَىٰ رَبُّكَ أَلَّا تَعْبُدُوا إِلَّا إِيَّاهُ کافران بالضروره عابد حق باشند و تعیین طریق و حصر ممنوع باشد نظم
اصنام سومنات ز حسن تو جلوه کرد ‖ شد بت پرست عابد اصنام سومنات
لات و منات را ز سر شوق سجده کرد ‖ کافر چو دید حسن ترا از منات و لات

نکو اندیشه کن ای مرد عاقل ‖ که بت از روی هستی نیست باطل

بحکم یَتَفَکَّرُونَ فِي خَلْقِ السَّمٰوٰتِ وَالْأَرْضِ اندیشه کن ای مرد دانا که بت از روی هستی و وجود که بواسطه مظهریت دارد باطل نیست چه در ضمن هر موجودی صد حکمت و فایده است

بدان کایزد تعالی خالق اوست ‖ ز نیکو هر چه صادر گشت نیکوست
وجود آنجا که باشد محض خیر است ‖ اگر شری است در وی او ز غیر است

این مسئله مقرر است نزد حکما و علما که وجود خیر محض است و هر شری و بدی که در وجود پدید می آید آن از عدم است مانند آنکه زید سر عمرو برید و عمرو کشته شد از این رو که زید قدرت بر قتل داشت خیر است و از آن رو که تیغ برنده بود خیر است و از آن رو که عضو عمرو قبول آن فعل نمود خیر است فاما از آن جهت که عدم حیوة لازم آمد شر است پس شر عاید بعدم باشد و وجود هر جا که باشد خیر محض باشد پس بت از روی وجود بد نباشد

مسلمان گر بدانستی که بت چیست ‖ بدانستی که دین در بت پرستیست

یعنی اگر مسلمان که قایل بتوحید است و انکار بت می نماید بدانستی که بت چیست و مظهر کیست بدانستی که دین حق در بت پرستی است زیرا که بت مظهر هستی مطلق است

پس بت من حیث الحقیقت حق باشد و دین و عبادت مسلمانان حق پرستی است وبت پرستی حق پرستی است پس دین در بت پرستی حق پرستی باشد

وگر مشرک ز بت آگاه گشتی   کجا در دین خود گمراه گشتی

یعنی آن مشرک که عبادت بت میکند اگر آگاه گشتی که حق بصورت بت او ظهور نموده است و از آنجهت معبود گشته کجا در ملت خود گمراه گشتی بلکه موحد و حق پرست بودی

ندید او از بت الا خلق ظاهر   بدین علت شد اندر شرع کافر

یعنی مشرک از بت غیر از تعین او ندید بدین سبب در شرع کافر است که اگر نظر بت پرست بر حقیقت آن بودی البته در شرع کافر نبودی

تو هم گر زو نبینی حق پنهان   بشرع اندر نخوانندت مسلمان

یعنی چون موجب کفر بت پرست در شرع رویت خلق ظاهر صورت بت است تو که دعوی اسلام میکنی اگر هم مانند آن مشرک همین صورت خلق می بینی و در پرده تعین بت حق پنهان که بدان صورت تجلی نموده است نمی بینی ترا نیز در شرع مسلمان نخوانند کافر باشی که حق را که در صورت بت ظاهر گشته نشناسی

ز اسلام مجازی گشته بیزار   کرا کفر حقیقی شد پدیدار

این بیت اشاره جواب سؤال مقدر است که کسی گوید که دین اسلام آن است که وجود ممکنات البته غیر وجود واجب است و حال آنکه میفرمائی که اگر از بت حق پنهان نمی بینی ترا مسلمان شرعی نخوانند پس این سخن خلاف دین اسلام و کفر باشد جواب میفرماید که این واجب و ممکن مطلقا غیر هم دانند اسلام مجازی است نه حقیقی و بسبب بیزاری از اسلام مجازی کسی را کفر حقیقی که فی نفس الامر کفر باشد پیدا نمیشود کافر حقیقی نمیگردد و اگرچه در صورت کفر نماید ولی حقیقت عین کمال اسلام است نظم مسلمانان نگه دارید دین خود که شمس الدین تبریزی

[illegible]

درون هر بتی جانیست پنهان		بزیر کفر ایمانیست پنهان

یعنی در درون هر بتی [illegible] و صورتی [illegible] معنی [illegible] است و در کفت [illegible]
هر [illegible] پنهان است و آن جان و ایمان [illegible] هستی [illegible]
که [illegible] شده [illegible] چون دور شد [illegible] جلال از جمال [illegible]
کرده [illegible] پس [illegible] بی [illegible] از جمال [illegible] ذره
[illegible] روی [illegible] است [illegible]

همیشه کفر در تسبیح حق است		وان من شیء گفت اینجا چه دق است

یعنی کفر [illegible] تسبیح حق است [illegible] از [illegible]
که [illegible] و در قرآن کریم [illegible]
وان من شیء الا یسبح بحمده [illegible] تسبیح [illegible]

چه میگویم که دور افتادم از راه		فذرهم بعد ما جاءت قل الله

یعنی [illegible]
توحید [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]		[illegible]

یکی گوی و یکی بین و یکی دان | بدین ختم آمد اصل و فرع ایمان

یعنی در نظر شهود تو باید که غیر حق در نیاید و بزبان قرار نما که موجود حقیقی حق است پس بدل تصدیق جزم کن که هر چه موجود است حق است و غیر او عدم است که اصل و فرع ایمان مختتم بتوحید است نظم دریکی رو و زدوئی یکسوی باش یکدل و یکقبله و یک روی باش هر که در دریای وحدت گم نشد گر همه آدم بود مردم نشد فرمود

نه من میگویم این بشنو ز قرآن | تفاوت نیست اندر خلق رحمان

یعنی این که گفتم همه را یکی بین و یکی دان و یکی گوی نیست که این سخن میگویم از قرآن بشنو که خدا جل و شانه فرموده که ما تری فی خلق الرحمان من تفاوت یعنی در آفرینش رحمان تفاوت نیست و در فیض ذاتی وجودی بحکم وسعت رحمتی کل شیٔ جمیع موجودات علی السویه اند و تفاوت در تجلی رحیمی است بطریق تفصیل بعد از اجمال چون از تحقیق بیان بت فارغ بر طبق ترتیب سؤال در جواب میفرماید

اشاره بزنار

نظر کردم بدیدم اصل هر کار | نشان خدمت آمد عقد زنار

یعنی از سر کشف در اصل هر امری از امور نظر کردم و دانستم که مقصود در وضع او بوده است از عقد زنار یعنی در وضع اول که زنار موضوع گشته نشان خدمت و طاعت بوده است

نباشد اهل دانش را معول | ز هر چیزی مگر بر وضع اول

یعنی اهل دانش را که عالم بحقایق امور و وضع دلالت الفاظ بر معانی اند اعتماد نیست مگر بر وضع اول که ببینند که در ابتدا این لفظ برای چه موضوع بوده و تعویل بر آن موضوع له اصلی مینماید

بیان [illegible]	[illegible]

یعنی [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]

یعنی [illegible] واجب باشد [illegible]

حق [illegible] معرفت الله است [illegible]

[illegible] این کار آفرینش	اگر چه خلق بسیار آفریده اند

یعنی [illegible] بوسیله علم و عمل معرفت [illegible]

حق حاصل کنی اگر چه خلق بسیار آفریده اند چون قابلیت کل [illegible] مخصوص

انسان است [illegible] [illegible] بوصول و تحصیل مقام وحدت

[illegible] [illegible] بیت [illegible]

چون [illegible] [illegible]

[illegible]

[illegible] چو علم و عمل [illegible]	بسان قرة العین است احوال

یعنی در تحصیل نتیجه احوال که قرة العین [illegible] کمال [illegible] است و عمل

[illegible] که این هر دو [illegible] حاصل [illegible]

نباشد [illegible] انسان شکی نیست	سبب آنکه جهان [illegible]

یعنی [illegible]

[illegible]

[illegible]

رها کن ترهات و شطح و طامات　　خیال نور و اسباب کرامات

زیرا که کمال مرتبه انسانی در فنا و نیستی است نه در اینها نظم می خوار و رند باش ولی خودنما مباش می نوش در طریقت تا به که خود فروش زنهار ز نیک خلق و بد خود نهان مکن عیب کسان بپوش ولی عیب خود مپوش فرمود

کرامات تو اندر حق‌پرستیست　　جز این کبر و ریا و عجب و هستیست
در این هر چیز کو نه باب فقر است　　همه اسباب استدراج و مکر است

یعنی در طریق عبادت و ریاضت و فقر هر حالتی که سالک را روی نماید او نه از باب فقر و شرایط سلوک باشد و ظهور آن موجب انانیت سالک گردد آن همه البته اسباب استدراج و مکر است و مکر باصطلاح صوفیه ارادت نعمت با مخالفت و ابقاء حال با سوء ادب بحق است یعنی با وجود آنکه مخالفت بحق میکند نعمت صوری یا معنوی ازو باز نمیگیرد و با وجود آنکه سوء ادب با حق دارد اورا محجوب احوال نمیسازد تا مغرورتر شود

ز ابلیس لعین بی شهادت　　شود پیدا هزاران خرق عادت

یعنی ابلیس که قوه واهمه است و ملعون حق است و اورا شهود معانی کلیه معقوله نیست با وجود این همه هزاران خرق عادت ازو صادر میشود

گه از دیوار آید گاه از بام　　گهی در دل نشیند گه در اندام

یعنی دیوار حاجب او نیست و از بام می آید و در دل وسواس میکند یا در اندام میرود و باعمال فاسد میدارد همه خرق عادت است

همی داند ز تو احوال پنهان　　در آرد در تو کفر و فسق و عصیان

تصرف تام اوراست در اعضای انسان

شد ابلیست امام و در پی تو　　بد و لیکن بدینها کی رسی تو

یعنی درین خوارق [illegible] اولیاء [illegible] است

کرامات تو گر در خودنمایی است | تو فرعونی و این دعوی خدایی است

یعنی اگر غرض از خرق عادت خودنمایی باشد ترا فرعون گویند و مستعد گردد به درجه آیه انا ربکم
و این دعوی خدایی است که تو داری

کسی کو راست با حق آشنایی | نیاید هرگز از وی خودنمایی

یعنی هر که او معرفت حق یافته باشد و دولت [illegible] که غیر حق عدم است البته از آن
کس خودنمایی نیاید چه آشنائی حق عین بیگانگی خود است

همه روی تو در خلق است زنهار | مکن خود را بدین علت گرفتار

یعنی در اظهار کرامات روی آن تو در خلق است که پیش ایشان مستعد خود گردانی زنهار
که خود را بدین علت [illegible] که منجر به کبر و ریاست و بدترین امراض معنوی است
[illegible] قبول خلق [illegible] قاتل بود

چو با عامه نشینی مسخ گردی | چه جای مسخ یکسر نسخ گردی

بدانکه تناسخ چهار قسم است اول آنکه تجویز انتقال روح انسانی به بدن انسانی
می‌نمایند و این را نسخ است و دوم تجویز انتقال [illegible] به ابدان حیوانات
می‌نمایند و این را مسخ است سوم تجویز انتقال روح انسانی با اجسام [illegible]
[illegible] آن در صورتی از آن تصور کرده‌اند و این رسخ است و چهارم آنکه می‌گویند
روح دایره‌ایست میان جمادی و نباتی و حیوانی و انسانی و هرگاه که دوره
تمام می‌کند فسخ آن دوره شد و ابتدای دوره دیگر است [illegible] این را فسخ می‌گویند
بعضی [illegible] باشد که فسخ عبارت است از انتقال روح انسانی با اجسام [illegible]
[illegible]
[illegible]

مبادا هیچ با عامه سروکار   که از فطرت شوی ناگه نگونسار

یعنی اگر خواهی که از استعداد فطری و کمال انسانی محروم نگردی می باید که ترا با عوام الناس هیچ سروکاری نباشد اگر باشد ناگاه از اعلا مراتب فطرت اصلی سر بزیر شوی باسفل سافلین گرفتار آئی

تلف کردی بهرزه نازنین عمر   نکوئی در چه کار است این چنین عمر

بجمعیت لقب کردند تشویش   خری را پیشوا کرده زهی ریش

یعنی آن شیخ عام فریب از ترس آنکه ناگاه اعتقادی که عامه درباره وی کرده اند بزیان آید و تشویش خاطر دارد و مریدان نیز کذالک این تشویش را اجتماع ظاهری و جمعیت باطنی کرده اند

فتاده سروری اکنون بجهال   از آن گشتند مردم جمله بد حال

نگر دجال اعور تا چگونه   فرستاده است در عالم نمونه

نمونه باز بین ای مرد حساس   خر او را دان که نامش هست جساس

خراس این همه در رنگ آن خر   شده از جهل پیش آهنگ آن خر

چو خواجه قصه آخر زمان کرد   بچندین جا ازین معنی بیان کرد

ببین اکنون که کور و کر شبان شد   علوم دین همه بر آسمان شد

نماند اندر میانه ذوق و آزرم   نمیدارد کسی از جاهلی شرم

همه احوال عالم واژگون است   اگر تو عاقلی بنگر که چون است

کسی کز با طرد و لعن و مقت است   پدر نیکو بد اکنون شیخ وقت است

خضر میکشت آن نفر زنکه طالح   که آن را بد پدر با جد صالح

کنون با شیخ خود کردی تو ای خر   خری را کز خری هست از تو خرتر

چو او لا یعرف الهر است از بر   چگونه پاک گرداند ترا سر

وگر او کند نان یاب خود بود — چگونه بچه بود نور عقل شود

یعنی پیری که نان حلال بدرد و باشد ... کردن جاهل از دزدی روا است

پدر کو ملک دارای و بیلک نباشد — چو بهره زانکه سر درخشت است
ولیکن ... بریج کردنان گو — ندانکه بیلان دیک بنه زنبیکو

یعنی بچه ولست شیخ نمی شود

مریدی علم دین آموختن بود — چراغ دل بنور افروختن بود
کسی از مرده علم آموخت هرگز — ز خاکستر چراغ افروخت هرگز

یعنی چون مریدی آموختن علم دین و فروختن چراغ دل بیقین بود آن شیخ زنده باید و شیخ جاهل که تو مستقر دی کشته مرده جهل و خاکستر را ماند از مرده کسی علم نیاموخته و از خاکستر چراغ نفروخته نظم باش همان که یاران آگاه با انسیان کم نشین جان بجیر هرچه جان از محل خود مجوی باز ستان از گل ریحان مگو این خسیس کسی را اگر تو هیچ شوی ره نیابی عاقبت گردی

قوی فرمود

مرا در دل همی آید کزین کار — ببندم بر میان زنار خمار
نه زان معنی که من شهرت ندارم — بلی دارم ولی زان هست عارم
شریکم چون خسیس آمد که ایشان — خموشی بهتر است از شعر و صد باب
دگر باره رسید الهام از حق — که بر حکمت مگیر از ابلهی دق

یعنی چون از این سخنان بوی عدم رضا بقضا آمد و گوی که خالی از خود ... دیگر باره یعنی ابتدا خطور آن خاطر الهام و اعلام از جانب حق رسید که در وجود ...
بر حکمت ... اعتراض مکن

اگر ... ذکر ... سالک — ... ...

[illegible] بالسنة صورت
برا دو صدق و اخلاص و ضد [illegible] از ایشان
بطور [illegible] اگر چه در ظاهر [illegible] لیس فی الحقیقة [illegible] ادان بیغ النفس
و طلع [illegible] از اصلاف و اخلاص [illegible] صفات ذمیمه پاک گردانیده باشد
و بعلم آداب ظاهری فقرا اهل حق [illegible] صورت [illegible] خواهد بود
و اگر [illegible] آن [illegible] خواص [illegible] گردد و اشراف را
اشتغال با مور [illegible] باید شود

تو ز جنسیت اگر علت شمر	چنین است بما رقی الله اعلم

یعنی مناسبت جنسیت و تقارب [illegible] علت [illegible] مناسب
[illegible] فطری بر حسب [illegible] مناسبت [illegible] در هر
صورت [illegible] جنسیت ذات و چنان [illegible] است که [illegible] جنس [illegible]

دلا از جنسیت تا اهل بیابی کرد	عبادت خواهی از عادت بپرهیز

یعنی هر چند جنسیت [illegible] است ولی از جنسیت با اهل جاهل می باید گریخت که
[illegible] که اگر عبادت حق میخواهی [illegible] عادت
[illegible] باید [illegible]

نگردد جمع با عادت عبادت	عبادت میکنی بگذر ز عادت

یعنی عبادت [illegible] تا اگر عبادت طبیعت گشته باشد و
عبادت [illegible] عادت [illegible] عبادت این [illegible] که در
[illegible] اشارت [illegible]

[illegible]

وازترسائی که عبارت از هستی و متابعت حضرت عیسی است علی نبینا و علیه الصلوة والسلام است غرض از باب کمال تجرد از قیود رسوم عادات و خلاص تقلید دیدیم

جناب قدس وحدت دیر جانست ... که سیمرغ بقا را آشیانست

یعنی جناب قدس وحدت ذاتی که منزه از جمیع الواث کثرات است دیر جان و دیر معبد ترسایان است که از جهت عیسی باشند یعنی دیر قدس وحدت معبد ارواح انسانی است که از عالم تجرد است که سیمرغ بقا و حقیقی را آشیان است چه اصل و حقیقت بقاء وحدت راست که از خلاف که منشاء فناست مقدس است

ز روح الله پیدا گشت این کار ... که از روح القدس آمد پدیدار

یعنی از روح الله که حضرت عیسی است این کار تجرد و تنزه از قید کثرت و رسوم که به غیر از او بترسائی کرده میشود و وصل بمقام و دیر قدس وحدت ذاتی پیدا گشته و تعین عیسی علیه السلام از باطن احدیت جمع حضرت الهیه است و از آنجهت مسمی بروح الله و اسم الله از حیثیت صورت جبرئیل نافخ اوست و از جهت آنکه عبدالله حقیقی است احیاء موتی و خلق طیر و ابراء واکمه وابرص از و بظهور آمده

هم از الله در پیش تو جانیست ... که از روح القدس در وی نشانیست

یعنی چنانچه عیسی علیه السلام روح الله است هم از اسم الله بحکم وَنَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي در پیش تو که انسانی جانی حقیقی است و از روح القدس که جبرئیل است که صورت متمثل علست در آن جان نشانیست

اگر یابی خلاص از نفس ناسوت ... درآئی در جناب قدس لاهوت

مراد از ناسوت بشریت است و لاهوت حقیقت وحدت ساری در جمیع اشیاء و نفس ناسوت بخار یست لطیف است که حامل قوت حیوة و حس و حرکت ارادیه است که حکیم روح حیوانیش میگویند یعنی یابی وصول تو بعالم تجرد و دیر وحدت ذاتیه

نفس با سلوک است که از وطن ... بیرون ... وطن ... [illegible]

با ... [illegible] ... از ... [illegible]

نفس ... [illegible] ... کار ... جان ... [illegible]

چون ... [illegible] ... از ... [illegible]

[illegible]

هر که کس که گشت چون ملک شد	همچو روح الله بچارم فلک شد

هر کسی که از صفات نفسانی و مقتضیات طبع ... [illegible] ... همچو ...

... [illegible] ... چهارم ... [illegible] ...

... [illegible] ... در کیفیت ارتقا نفس ... [illegible]

لوز محبوس طفل شیرخوار	پیش مادر تا ... [illegible]

یعنی ... طفل ... شیر ... مادر ... [illegible] ... محبوس است ... [illegible]

نفس ... [illegible] ... طبع ... [illegible] ... آن طفل ... مادر ...

... [illegible] ... عناصر است محبوس ... گهواره بدن است

چو گشت او بالغ و مرد سفر شد	اگر همره داشت همراه پیدا شد

یعنی چون طفل بالغ ... [illegible] ... و مرد سفر شد ... [illegible]

وطن ... [illegible] ... صوری و معنوی مشغول گردد و اگر ... [illegible]

... [illegible] ... همراه پیدا شود ... [illegible]

کاملی ... [illegible] ... سفر معنوی پیدا آید ... [illegible]

... [illegible] ... حصول کمالات ... [illegible]

... گردد

[illegible]	[illegible]

یعنی عناصر اربعه ترا که انسانی مانند مادر است که مرتبهٔ سفلی دارد چه مادر زیر پدر میباشد و پدر تو آبای علوی است که افلاک است و تو فرزندی که از ازدواج این هردو متولد گشته

از آن گفت است عیسی گاه اسرا	که آهنگ پدر دارم به بالا

منقول است که عیسی علیه السلام پیش از عروج میفرمود که انی ذاهب الی ابی و ابیکم السماوی سخن اشاره بآن نقل است میفرماید

تو هم جان پدر سوی پدر شو	بدر رفتند همراهان بدر شو

و همراهان سالکان اند که قطع تعلقات نموده از خانهٔ طبیعت بدر رفته روی بعالم علوی نهاده اند

اگر خواهی که گردی مرغ پرواز	جهان جیفه پیش کرکس انداز

و اشاره بآداب سلوک است و ترک دنیا که بی آن وصول بمراتب علیه ممکن نیست

بدونان ده مر این دنیای غدار	که جز سگ را نشاید داد مردار
نسب چبود تناسب را طلب کن	بحق رو آور و ترک نسب کن

اشاره بجماعتی است که نسب صوری مانع راه ایشان شده عار میدارند که طالب شده باشند

ببحر نیستی هر کو فرو شد	فلا انساب نقد وقت او شد

اشاره است بآیهٔ کریمه و اذا نفخ فی الصور فلا انساب بینهم بدریای عدمیه که مقتضای ذاتی تعینات است که غوطه خورد هم درین عالم آنچه موعود دیگران است در قیامت مشاهده نماید

هر آن نسبت که پیدا شد ز شهوت	ندارد حاصلی جز کبر و نخوت

یعنی هر آن نسبت نسب که پیدا شود از شهوت نفس انسانی را از آن نسبت حاصلی نیست غیر از کبر و غرور که صفات ذمیمه اند

اگر عورت نبودی در میانه	نسبها جمله میگشتی فسانه
چو شهوت در میانه کارگر شد	یکی مادر شد آن دیگر پدر شد

مقصود از نسبت کردن اصل انسان بمعرفت است [illegible] نسبت حقیقی [illegible]
این نسبت باقی [illegible] است موجب فنا [illegible]

تو میگویی که مادر یا پدر کیست	که با ایشانت بحرمت باید زیست

یعنی بحرمت مادر و پدر [illegible] با ایشان ترا با چه [illegible]

نهاده ناقصی را نام خواهر	حسودی را لقب کرده برادر
عدوی خویش را فرزند خوانی	ز خود بیگانه خویشاوند خوانی
مرا باری بگو تا خال و عم کیست	وز ایشان حاصلی جز درد و غم چیست

کمال [illegible] در رفع نسبت است چه این نسبتها [illegible]

رفیقانی که با تو در طریقند	پی هزل ای برادر هم‌رفیقند
بکوی جد اگر یک دم نشینی	از ایشان تا بمیری چیز بینی
همه افسانه و افسون و بند است	بجان خواجه کاینها ریشخند است

یعنی جمیع نسب [illegible] که مذکور شد و نسب [illegible] از رفیقان طریقت [illegible]
[illegible] فی الحقیقه اگر نظر [illegible] همه فنا [illegible]
[illegible] مقام [illegible] کمال [illegible]

بمردی وارهان خود را چو مردان	ولیکن حق کس ضایع مگردان

یعنی [illegible] ولیکن حق شرع [illegible]
[illegible] مشغول [illegible] باطن [illegible]

[illegible]	شوی در هر دو کون از دین معطل

[illegible]

صورتست معقب حصول کمالات معنوی نیز میگردد پس عدم رعایت شرع سبب
صورت و معنی باشد

حقوق شرع را زنهار مگذار | ولیکن خویشتن را هم نگهدار

یعنی حقوق شرعی و الدین و قهرا و رفقا را و باقی حقوق را زنهار مگذار و در رعایت همه اقدام کالی
ولیکن نوعی مکن که بواسطهٔ آن رعایت مقصود بالذات که قرب الحق است فوت شود

زر و زن نیست الا مایهٔ غم | بجا بگذار چون عیسی مریم

از زر و زن همچو عیسی درگذر تا برآئی بر فلک چون ماه و خور فرمود چون آفتی در هر آنی
ازین دو بدتر نیست هر دو را بگذار چنانچه عیسی علیه السلام هر دو را گذاشت

حنیفی شو ز هر قید مذاهب | درآ در دیر دین مانند راهب

یعنی چنانچه حضرت ابراهیم علیه السلام بدین آبا و اجداد مقید نگشت و گفت انی
بریء مما تشرکون تو نیز حنیفی و ابراهیمی شو از قید مذاهب درگذر تا از هر مانع
وصول بمرتبه کمال باشد مبرا گردد و حنیف در لغت مسلم و مستقیم در اسلام است و راهب
عابد نصاری است که از صحبت خلق منقطع است و دیر معبد ایشان است و در این
باب مولانا مغربی سخنان خوبی فرموده نظم اگر بینی درین دیوان اشعار
خرابات و خراباتی و خمار بت و زنار و ناقوس و چلیپا مغ و ترسا و گبر و دیر و مینا
شراب و شاهد و شمع و شبستان خروش و بربط و آواز مستان می و میخانه
و رند و خرابات حریف و ساقی و مرد مناجات کرد کرده بباده خویشتن را
نهاده بر سر می جان و تن را خط و خال و قد و بالا و ابرو عذار و زلف و پیچاپیچ گیسو
مشو زنهار از آن گفتار در تاب برو مقصود از آن گفتار دریاب مپیچ
اندر سر و پای عبارت اگر هستی ز ارباب اشارت چو هر یک را ازین الفاظ
جانی است بزیر هر یکی پنهان جهانی است تو جانش را طلب از جسم بگذر مسمی جوی باش

[illegible]

ترا تا در نظر اغیار و غیر است | اگر در مسجدی آن عین دیر است

یعنی تا دائم که در نظر شهود تو اغیار باشند یا آن باشی که بسیار اغیار است [illegible] غیر
حق بینی [illegible] حقیقت [illegible] است اگر در مسجد باشی آن مسجد بعینه دیر است

چو برخیزد ز پیشت کسوت غیر | شود بهر تو مسجد صورت دیر

یعنی چون دیده بصیرت تو [illegible] غیر که حجابات است که [illegible] در [illegible]
گشته برخیزد از پیش تو مسجد صورت دیر شود [illegible] که دیر [illegible] بود [illegible]

نمیدانم به هر حالی که هستی | خلاف نفس کافر کن که رستی

یعنی [illegible] که تو [illegible] این [illegible] است و آن [illegible] کفر [illegible] اسلام [illegible]
و هر جایی که باشی میباید که خلاف نفس [illegible] کنی و مخالف او اظهار نمائی با از
حجاب خودی که بدترین حجابست باز رهی [illegible] رضای حق جوئی و لا [illegible]
کن خلاف نفس را و خلاف نفس شو ثابت قدم تا گردد پای باسرار قدم
تا گردد نفس تابع روح را کی دوا یابی دل مجید روح را [illegible]

بت و زنار و ترسائی و ناقوس | اشارت شد همه با ترک ناموس

یعنی ارباب کمال که لفظ بت را می‌گفتند هم اشارت بترک ناموس است چه
اصل مذاهب فاسده از ناموس ناشی شده و حجاب الرین [illegible]
مناسب [illegible] واقع [illegible]

اگر خواهی که گردی بنده خاص | مهیا شو برای صدق و اخلاص

یعنی اگر خواهی که بنده خاص حق باشی قطع نظر از خلق میباید کرد تا در [illegible]
[illegible]
[illegible]

آنکه روی دل با حق داشته باشد در هر کار و هر سخن که کند و قطع نظر از خلق و نیک و بد ایشان نموده باشد لفظ صدق و اخلاص است نزد رهروان صدق پیش آور که تا بینی عیان آنچه داد نداولیا ازوی نشان گر نداری صدق و اخلاص و یقین در ره مردان مرو جا لی نشین فرمود

برو خود را ز راه خویش برگیر — بهر یک لحظه ایمانی ز سر گیر

یعنی اگر سلوک راه حق میخواهی که بنمائی هستی و پندار خود که جمع حجب متفرع بر نسبت از پیش راه خود مرتفع سازد و چون نفس هر دم در تو خیال اعمال و اوصاف بد می آورد میخواهد که ترا در هلاکت کبر و ریا و خودبینی اندازد می باید که تو هر لحظه نفی خیالات فاسد کرده ایمانی خاص از سر گیری نظم نفس را همچون خر عیسی بسوز پس چو عیسی جان شود جان بر فروز خر بسوز و شمع جان را کار ساز تا خوشت روح الله آید پیش باز فرمود

بباطن نفس ما چون هست کافر — مشو راضی بدین اسلام ظاهر

یعنی چون جبلی نفس مجبول بر شرارت و کفر و عدم انقیاد است و کافر پنهان است که با تو همراه است پس بدین اسلام ظاهری که داری راضی مشو

ز نو هر لحظه ایمان تازه گردان — مسلمان شو مسلمان شو مسلمان

یعنی سالک می باید که دو ساعت در یک مقام منزل نکند و چون معروف غیر متناهی است معرفت نیز نهایت ندارد پس هر لحظه که مقام اعلی از آن که داشت وصول می یابد از تو تصدیق تازه گرداند لهذا بطریق مبالغه میفرماید مسلمان شو مسلمان شو مسلمان یعنی با این ایمان و اسلام ظاهر اجمالی راضی مشو و هر ساعت از نو ایمان تازه کن و از نو مسلمان شو

بسی ایمان بود کز کفر زاید — نه کفر است آن کز ایمان فزاید

جواب آنست که در سؤال فرموده بود بت و زنار که همه کفر است اگر نه چیست بگوی یعنی از بت و زنار و ترسائی باین معنی که بیانش گذشت ایمان میزاید پس حاشا که کفر بود

ریا و سمعه و ناموس بگذار	بیفکن خرقه و بربند زنار

ریا در اعمال نظر بر خلق داشتن است یعنی این همه بگذار و طالب اخلاص و بی تعینی باش و خرقه که موجب خودنمائی است بیفکن و زنار عقد خدمت حق بر میان بند تا خلق بسیار معتقد تو نگردد

چو پیر ما شو اندر کفر فردی	اگر مردی بده دل را بمردی

یعنی مانند شیخ و مرشد کامل ما در کفر بی همتا و در کفر فرد شدن بدو معنی است یکی آنکه جامع این کفرهای مذکور باشد و دوم آنکه در کفر حقیقی که پوشیدن کثرت است در وحدت یکتا باشد و به تجلی فردیه متحقق گشته عین وحدت شود نظم
کفر باطل حق مطلق را بخود پوشیدن است کفر حق خود را بحق پوشیدن است
ای پر هنر تا تو در بند خودی حق را بخود پوشیده با چنین کفری ز کفر ما کجا یابی خبر
چون بحق پوشیده کردی آنگهی کافر شوی چون شوی کافر ز ایمان آنگهی یابی اثر
آنکه از سرچشمه کفر حقیقی آب خورد بحر کفر هر دو عالم بود پیشش چون شمر فرمود

مجرد شو ز هر اقرار و انکار	بترسا زاده‌ٔ دل ده بیکبار

یعنی از اقرار و انکار که در عالم صورتست مطلقا نسبت با هر که باشد مجرد شود بتجلی دل خود بترسا زاده که شیخ کامل است بده و از امر او بیرون مرو و اگر نزد تو کفر نماید افعال خضر با موسی بیاد آور نظر آن پسر را کشتن خضر بدید خلق سر او را در نیابد عام خلق و هم موسی با همه نور و هنر شد از آن محجوب خود بی پسر آنکه از حق تا بید الهام

وخطاب مرحبا [illegible] جواب آنحضرت در مجلس [illegible]
[illegible] حضرت وقت کامل مرتبا باراده [illegible] معنی کرده ولایت معنوی
[illegible] کامل دیگر [illegible] حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وآله وسلم
چون از جواب [illegible] و کامل فارغ شده [illegible] بمتابعت کامل [illegible]
[illegible] دست ترسا بچه [illegible] انچه نموده مرشد
کامل است و [illegible] مخصوص [illegible] جمعیت وحدت ذاتیه است که مرتبه
[illegible] این مرتبه جمعیت [illegible] بواسطه [illegible] جمیع
موجودات [illegible] و چون [illegible] این جامعیت کامل را
[illegible] فرمود که

بت ترسا بچه نوریست باهر	که از روی بتان دارد مظاهر

یعنی بت ترسا بچه که کامل زمان است این نور جمعیت وحدت ذاتیه که از روی
کاملان هر زمان تابان است بحسب اقتضای زمان

کند او جمله دلها را وثاقی	گهی گردد مغنی و گه ساقی

وثاق بفتح واو یعنی بند [illegible] یعنی مرشد کامل زمان جمیع دلها را بند میکند [illegible]
و [illegible] خود میسازد بسبب گرفتاری محبت آن کامل هرچه فرماید بجا آورند [illegible]
[illegible] نموده یا عالم معرفت و توحید [illegible] میسازد [illegible]
[illegible] عشق و معرفت [illegible] و [illegible]
[illegible] شراب شوق [illegible] و [illegible]
[illegible] یعنی [illegible] که این کامل دلها را
[illegible]

زهی مطرب که از یک نغمه خوش	زند در [illegible] آتش

یعنی زهی مطرب و نشاط آورنده که آن کامل است که از یک نغمهٔ خوش که از عشق و معرفت او اینماید در خرمن هستی صد زاهد مغرور آتش میزند نظم هر جا که رسد بوی تو حقا که نماند یک گوشه نشین بر سر سجادهٔ تقوی

ذهی ساقی که او از یک پیاله کند بیخود دو صد هفتاد ساله

از تعجب میفرماید که زهی ساقی شراب عشق که آن کامل ست که از یک پیاله شراب محبت میخواهد که دو صد هفتاد ساله پیر فسرده را بیخود و لایعقل کند و با انکه کبر سن موجب سکون است از ان پیاله ایشان را بواسطه بیخودی و سکر تیز گام میسازد که دو ساعت در یک منزل توقف نمینمایند نظم جانا زمی عشق یکی قطره بدل ده تا درد و جهان یکدل بیمار نماند فرمود

رود در خانقه مست شبانه کند افسوس صوفی را فسانه

چون کامل بواسطه اطلاق ذاتی که دارد با همه مقیدات جمع میکرد میفرماید که رود در خانقه مست شبانه یعنی در خانقاه که منزل سالکان طریقت است آن کامل مست می شبانه شهود جمال مطلق که در بزم هویت غیب نوشیده در رود و شبانه بدان جهة فرمودند که در مرتبه غیب شعور راه نیست احوال صوفیان که در مقام سیر الی الله و مقام تلوین اند مانند فسوس ست در جنب ظهور کمال آن کامل باطل و بیهوده خواهد بود

وگر در مسجد آید در سحرگاه نه بگذارد در و یک مرد آگاه

یعنی در سحرگاه که وقت خشوع ارباب عبادتست اگر کامل در مسجد درآید دیگر دآگاه بیدار دران مسجد نگذارد و همه بدانند که آگاهی ایشان عین خواب غفلت بود

رود در مدرسه چون مست مستور فقیه از وی شود بیچاره مخمور

یعنی کامل در مدرسه که محل تعلیم علوم شرعیه است چون مست مستور در رود یعنی مستی

[illegible] تجلی ذاتی بیان دارد و [illegible] در صور [illegible] طالب بیان [illegible] فقیر بیچاره که خود را سبب [illegible] آگاه [illegible] گرداند [illegible] و کمالات گردد [illegible] مشاهده [illegible] و سرگردان [illegible] و حیران [illegible] بدانکه [illegible] گرداب [illegible] بنشان [illegible] فرمود

ز عشقش زاهدان بیچاره گشته | زخان و مان خود آواره گشته

یعنی از عشق صاحب کمال زاهدان که ترک دنیا در طلب محبوب حقیقی نموده‌اند و طالب مرشد اند ایشان را بمشاهده جمال کمال محبوب رسانید از خان و مان خود آواره گشته‌اند و سر و پا را در طلب نهاده و او را می‌جویند

یکی مؤمن دگر را کافر او کرد | همه عالم پر از شور و شر او کرد

یعنی چون کامل و صاحب زمان آدمی را که اقرار بانچه او فرموده آورده مؤمن گردید و یکی دیگر را که انکار نمود کافر کرده و همه شور و شر ناشی از ذات کافر و مؤمن و فاسق [illegible] واقع هست بسبب واسطه عشق صاحب کمال است و نسبت با کاملان اولیاء زمان نیز همین حکم دارد

خرابات از لبش معمور گشته | مساجد از رخش پر نور گشته

یعنی خرابات که عبارت از عشق [illegible] جمالی است بطفیل او [illegible] و [illegible] جمالی است بطفیل او [illegible] جمال است از رخ او پر نور گشته [illegible]

همه کار من از رویش شد میسر ‖ بدو دیدم خلاص از نفس کافر

وصف الحال خود میفرماید که همه کار و مراد من از مرشد کامل که هدایت من نموده میسر و محصل شد و آنچه در طریق معرفت و قرب حقیقی مطلوب بود بواسطه کامل مارا حاصل شد و باهتمام او که طبیب نفوس است خلاص از نفس کافر خود و حیله و مکر او دیدم و از بندگی نفس ازاد حقیقی شدم

دلم از دانش خود صد حجب داشت ‖ ز عجب و نخوت و تلبیس و پنداشت

یعنی دل من از دانش و علم و کمال صوری خود صد حجب داشت و بحجابهای نورانی علمی محجوب از اسرار مراتب کشف و شهود بودم و راه بکمالات معنوی نمیبردم ناگاه طلوع آفتاب اقبال روی نموده

درآمد از درم آن بت سحرگاه ‖ مرا از خواب غفلت کرد آگاه

یعنی آن بت که کامل وقت است از درم سحرگاه درآمد و مرا از خواب غفلت که بسبب آن حجب نورانی دست داده بود بیدار گردانید دانستم که با وجود آن آگاهی که داشتم هنوز در خواب غفلت بوده ام بر اسرار معرفت الهی واقف نبوده ام

ز رویش خلوت جان گشت روشن ‖ بدو دیدم که تا خود چیستم من

یعنی از نور تجلی جمال وجه مرشد کامل خلوت جان من که بظلمات پنداشت تاریک بود و بسبب آن تاریکی راه بحقیقت خود نمیبردم و خود را نمیدیدم روشن گشت و در روشنائی نور آن آفتاب سپهر کمال دیدم که من خود کیستم و مقصود یافتم

چو کردم بر رخ خوبش نگاهی ‖ برآمد از میان جانم آهی

یعنی چون نظاره رخسار آراسته بانواع حسن و کمال آن مظهر کل کمال کردم و صورت

[illegible] ... بی‌نهایت ... [illegible]

[illegible] ... [illegible]

[illegible] ... حضرت ... [illegible]

[illegible] ... عاشق ... [illegible]

[illegible]

[illegible]		[illegible]

یعنی [illegible] ... [illegible] ... ساده ... [illegible]

[illegible] ... طلب ... وجه ... [illegible]

[illegible] ... از جمال ... چنین ... [illegible]

[illegible]

[illegible] ... واداشت		[illegible] ... [illegible] ... داشت

یعنی آن ... خطاب پیغمبر ... [illegible] ... علی ... [illegible]

سبب ... [illegible] ... واسطهٔ آن ... [illegible]

[illegible] ... واداشت ... [illegible] ... دولت صحبت

چنین کاملی تا غایت محروم بودی

[illegible] ... صد هزاران سال طاعت		[illegible] ... نیم ساعت

یعنی آن کامل فرمود که نیم ساعت ... [illegible]

[illegible] ... ارشاد و کامل ... وصول ... [illegible]

[illegible] ... گفت پیغمبر ... علی ... شیر حقی پهلوانی ... [illegible]

[illegible] ... مکن هم اعتمید ... [illegible] ... هر کسی ... طاعتی

[illegible] ... قرب ... [illegible]

بردار زره ناقلی پس تقرب جویدا و سوی آله سر مپیچ از طاعت او هیچ کاه
زانکه او هر خار را گلشن کند دیدهٔ هر کور را روشن کند یا علی از جمله طاعات
راه برگزین تو سایهٔ لطف آله از همه طاعات اینت بهتر است سبق یابی
بر همراهان سابق که هست در بشر روپوش گشته است آفتاب فهم کن و الله
اعلم بالصواب

علی الجمله رخ آن عالم آرای   مرا با من نمود اندر سراپای

یعنی سخن بسیار است علی الجمله اختصار نموده می‌شود روی آن مرشد کامل که بکمال
خود عالم را می‌آراید و بحقیقت آرایش جهان خود اوست سر تا قدم مرا بمن نمود
و دانستم که خود را ندانسته بودم و عرفان خود و خدا حاصل نکرده و این همه علوم و زهد
و طاعت که در مدت مدید کسب نموده بودم برابری با آن یک نظر و یک مشاهده
جمال با کمال او نتوانست نمود چه شناخت خود که بحقیقت شناخت حق
است ما را از آن همه حاصل نگشت و از آن یک نظر حاصل شد

سیه شد روی جانم از خجالت   ز فوت عمر و ایام بطالت

یعنی آن علوم و زهد که درین مدت کمال تصور کرده شده بود معلوم شد نظر
با این کمال حقیقی که بسبب کامل روی نموده عین نقصان بوده روی جان
من از شرمندگی سیه شد که ایام عمر عزیز فوت شده و ببطالت گذشته و آنچه
مقصود است حاصل نکرده‌ام

چو دید آن ماه کز روی چو خورشید   بریدم من ز جان خویش امید

یعنی چون آن ماه که مرشد است که در شب ظلمانی امکانی منور بنور وجوب گشته
تابندگی می‌نماید مشاهده نمود که از روی خورشیدوش او که در دل و جان پرتو انداخته
مرا آنچنانچه هست بمن نمود و من بسبب اطلاع بر نقص خود دل از جان بریده‌ام

[illegible]

[illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] جنون العاشقین [illegible]

[illegible]

[illegible] انجق جنون العاشقین

هر چون چشم اوداقم سری [illegible]	اکر چون زلفک [illegible] اولسه مفتون

[illegible]

[illegible]

[illegible] کونکلم [illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]

یعنی درین کتاب گلشن راز بهاری که منبع دل پاک اهل الله است گلها شگفته و آن بهار گلهای و کسی دیگر نگفته چه بعضی خاصهٔ آن بزرگست و بعضی دیگر اگر گفته باشند بطریق نظم چنین نگفته اند

زبان سوسن او جمله گویاست | عیون نرگس او جمله بیناست

یعنی لسان حال سوسن این گلشن جمله گویاست بنابر آنکه دست غیری بآو نرسیده و دیگر دستور است چشمهای نرگس این گلشن جمله بیناست و می بیند کسی دیگر را شهود این معانی نبود این اشارت است بر آنکه هرچه درین گلشن ذکر کرده شده همه بر طبق مسایل توحید واقع است و بر نهج مکاشفات و مشاهدات ارباب کشف و شهود است

تأمل کن بچشم دل یکایک | که تا برخیزد از پیش تو این شک

بطریق ارشاد میفرماید که آنچه گفته ام یک یک از نسمعی را تأمل و نظاره بچشم دل که بصیرت و مدرک معانی معقوله است نما و مشاهده کن تا از پیش تو این شک و شبهه که وهم در خیال تو می آورد برخیزد و دور شود و بیقین بدانی که هرچه گفته ام همان بیان واقعست و از بدگمانی خود خلاص سازی و احوال ارباب کمال را افسانه نخوانی و اسیر بعد و حرمان نگردی

ببین منقول و معقول و حقایق | مصفا کرده در علم دقایق

یعنی بچشم دل نظاره کن و ببین که منقول راجع بعلوم شرعیه است و معقول که عاید به مسایل حکمیه است و حقایق عیانی که مصطلحات صوفیه موحده است هر دو در علم دقایق و تدقیق نکات مصفی از او آید و کدورات شطح و طامات کرده و بحد کمال رسانیده

بچشم منکری منگر درو خوار | که گلها گردد اندر چشم تو خار

یعنی بموجب عین الرضا کل عیب کلیلة لکن عین السخط تبدی المساوی با چشم منکری درین کتاب گلشن مبین و بدیدهٔ عیب جوئی منگر زیرا که اگر بچشم انکار نظر کنی این گلهای گوناگون که درین گلشن شگفته در چشم تو همه خار گردد و نشات را بدبینی چه هر کسی آنچه دارد همان امی کند دید

نشان ناشناسی ناسپاسی است | شناسائی حق در حق شناسی است

یعنی نشان و علامت ناشناسی و جهل شخص نیست که ناسپاس و ناخوشنود باشد و هر چه بیند عیب جوئی نماید و گرفتار چون و چرا باشد و خداشناسی در حق شناختن است که حق هیچکس را ضایع نکنی اگر چه در مسئله بوده باشد چه جای آنکه این بزرگ چندین حقایق و دقایق درین کتاب منظوم کرده

غرض زین جمله تا آن کو کند یاد	عزیزی گویدم رحمت برو باد

یعنی غرض اصلی ترتیب این کتاب باکش نیست که اگر بسبب خواندن این کتاب عزیزی بزرگی ما را یاد کند که رحمت بر او باد که چندین معانی را که موجب هدایت طالبان معارف یقین است در سلک نظم آورده است و چون دانستن نام ولی نعمت باختصاص دعای خیر اقرب است فرمود که

بنام خویش کردم ختم پایان	الهی عاقبت محمود گردان

یعنی تا بدانند که نام ولی نعمت چه بوده است ختم پایان کتاب بنام خویش کردم خداوندا عاقبت محمود گردان نام شیخ بزرگوار ناظم مولانا سعد الدین محمود شبستری بود و شبستر موضعی است در هشت فرسنگی تبریز و مولد و مدفن ایشان قدس الله سره العزیز همان جا است

فهرست

This book is due on the date last stamped. A fine of 1 anna will be charged for each day the book is kept over time.